

مجموعه
داستان کوتاه

شوکا
نباید
بمیرد



تبرستان
www.tabarestan.ir

به نام خدا

تبرستان

www.tabarestan.info

شوکا نباید بمیرد

مجموعه داستان کوتاه

فخرالدین احمدی سوادکوهی

سرشناسه	احمدی سوادکوهی، فخرالدین، ۱۳۵۴
عنوان و نام پدیدآور	شوکا نیاید بمیرد : مجموعه داستان کوتاه / فخرالدین احمدی سوادکوهی
مشخصات نشر	تهران: انتشارات دانسیاران، ایران، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری	۱۷۱ ص
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۶۵۱۷-۷۹۰۹
وضعیت فهرست نویسی	لیا
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی - ایران - داستان
رده بندی کنگره	۱۳۹۳ از ۸۱۳۴ PIR
رده بندی دیویی	۸۷۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۳۶۳۲۶۵



شناسنامه کتاب

نام کتاب: شوکا نیاید بمیرد

مؤلف: فخرالدین احمدی سواد کوهی

مدیریت انتشارات: روح الله گلستانی

مسئول امور نشر: محمد رسول نصرتی

صفحه‌آرا: نسیم امیری

ناشر: انتشارات دانسیاران ایران

چاپ و صحافی: پرستش

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مرکز پخش:

تهران، میدان بهارستان، خیابان مجاهدین اسلام، کوچه آذر
 همراه: ۰۹۱۲۱۳۸۳۷۱۸، تلفن: ۷۷۶۷۰۵۶۹، ۷۷۶۷۰۷۳۱
 فروشگاه اینترنتی کتاب پایابوک: www.payabook.com

تقدیم به نویسنده مردمی علی اشرف درویشیان
www.tabarestan.info
که تمام امروزم را
مدیون محبت های دیروزوی، ستم

تبرستان

www.tabarestan.info

فهرست

۹	شوکا نباید بمیرد.....
۱۵	زندگی سگی.....
۲۱	همیشه پدر.....
۲۵	فرض کنید.....
۲۹	دسته گل.....
۳۵	سهم هر کس.....
۳۹	فرار.....
۴۳	هدیه.....
۴۹	قبر هیچکس.....
۵۷	آخرین وضعیت.....
۶۷	پسر مرد.....
۷۷	دیوانه‌ی خیابانی.....
۸۱	سیاهی.....
۸۹	رفیق.....
۹۹	دکه.....
۱۰۹	نان.....
۱۲۱	پنج شنبه.....
۱۲۹	حوض.....
۱۳۹	مردی در قهوه‌خانه.....
۱۵۷	وهم.....

تبرستان

www.tabarestan.info

شوکا نباید بمیرد

هنوز نمی‌دانم ماشه را چکانده است یا نه. از کجا بدانم؟ فقط می‌گویم شوکا^۱ نباید بمیرد. صد سال دیگر هم می‌گویم. بی‌رحمی بد است. دل نداشتن مصیبت است. چطور می‌شود در زندگی بدون دل زندگی کرد؟ من دل نداشتیم، ولی با دیدن شوکا دلم را بدست آوردم. خودم بخودم برگشتم. شوکا در واقع تکان بزرگی بود که مرا از خواب سنگین زمستانی بیدار کرد. تمام ابعادم را تکاند. توی کوه بودم. مثل همیشه. کوهنوردی کار همیشگی من است. چهار فصل، خوراک کوهنوردی من است. هنوز هم می‌روم. اما نه مثل قدیم‌ها. همیشه با تفنگ و فشنگ می‌زدم به کوه و تا شکاری نمی‌زدم بر

۱. به زبان مازندرانی یعنی آهو

نمی‌گشتم خانه. الان بدون اسلحه می‌روم کوه برای دیدن شوکا و توی کوه داد می‌زنم شوکا نباید بمیرد. اینقدر که گلوم درد می‌گیرد و به سرفه می‌افتم. شوکا مرا گرفتار خودش کرد. توی کوه بودم. شب بود. ماه قرص کامل، مثل بشقابی بزرگ کف آسمان چسبیده بود و می‌درخشید. آسمان پر از ستاره تازه بود که برق می‌زدند. چه آسمانی! صاف صاف بدون لکه‌ای ابر مزاجم و ولگرد. یک شب رویایی بود. شبی خاص که تمام عمرم با چنین صحنه‌ای مواجه نشده بودم. شبی پر از احساس و شعف خستگی ناپذیر. شبی که در تمام سال کوهنوردی ندیده بودم. گاهی فکر می‌کردم من در جهان رویایم پرتاب شده‌ام. بالای کوه، دشت وسیعی بود. تفنگ دستم بود. قدم می‌زدم. از لای صخره‌ها عبور کردم و رسیدم به دشت که شوکایی زیبا درست رویروم با بچه‌اش ایستاده بود. بی‌هوا می‌چریدند و انگار نه انگار مزاحمی پیدا شده است. شوکا هر از گاهی پوزه به تن بچه‌اش می‌مالید و او را لیس می‌زد. بعد از مدتی هر دو به قرص ماه خیره شدند. انگار یکی از توی ماه صدایشان کرد، که برگشتند. احساس می‌کردم شوکا ماه را لیس خواهد زد. اینقدر به شوکا نزدیک بود. یا من اگر دست دراز می‌کردم یک مشت ستاره می‌چیدم. باد ملایمی می‌وزید. بادی خنک که تا عمق روح و جان آدم نفوذ می‌کرد. من نشستم یک گوشه و درست قلب شوکا را نشانه گرفته بودم. ولی قدرت چکاندن ماشه را نداشتم. انگار رمق تنم را یکباره کشیده و نیمه جان ولیم کردند توی کوه تا شاهد زیباترین صحنه‌ی هستی باشم. پیشانی‌ام عرق کرده بود. چند بار

سعی کردم ولی نمی‌شد. انگشتم، تمام وجودم بی‌حس شده بود. محو زیبایی آنها شده بودم. از اینکه چقدر معصومانه ماه را تماشا می‌کنند و دنبال دلیلی برای کشتن آنها می‌گشتم. چرا باید رو به آنها شلیک می‌کردم، وقتی آزاری نه برای من داشتند، نه برای طبیعت؟ عضوی از اعضای خانواده طبیعت بی‌مورد باید حذف می‌شد. این لحظه‌ی رویایی، دیدنی بود. ماه، شوکا و بچه‌اش، فضای خاصی که حاکم بود چنان مرا جذب کرده بود که بی‌اختیار تفنگ را انداختم آن طرفتر و از صدای اصابت تفنگ و زمین شوکا برگشت و نیم‌نگاهی به من کرد و دوباره مشغول چریدن شد. انگار خیالش از بابت من راحت شده بود. آنها را تماشا می‌کردم. ساکت. بی‌صدا. بی‌هیچ حرکتی. زندگی و طبیعت بدون تفنگ چقدر دیدنی است؟ آن شب فهمیدم حیوانات به انسان‌های غیر مسلح اعتماد می‌کنند. خشونت و افکار شوم را حیوانات بو می‌کشند. نیت آدم را از نفس آنها می‌شناسند. شوکا معرکه بود. هر دو انگار شاهکار خلقت و هستی بودند که با ظرافت خاصی ساخته و پرداخته شده بودند. بچه، خودش را به تن مادرش می‌مالید. تو همین فکر بودم که یکهو برقی سریع، چشمم را زد. حس بدی به من دست داد. دلشوره به جانم ریخت. خوب که دقت کردم، متوجه حضور کس دیگری شدم که پشت سنگ کمین کرده بود و از حالت نشستن و اسلحه‌اش فهمیدم قلب شوکا را نشانه گرفته است. بند دلم پاره شد. تمام تنم بی‌اختیار می‌لرزید. این آدم، این وقت شب اینجا چه می‌کند؟ حتما او هم به همان بهانه‌ای اینجا است که من آمدم. اما من دیگر شلیک

نمی‌کنم. شوکا نباید بمیرد. نه! نباید بمیرد. خلوت شوکا نباید به هم بخورد. این بی‌انصافی است. این نهایت ظلم است. برای اولین بار تو زندگی ترسیدم. از اینکه شوکا بمیرد و بچه‌اش آواره‌ی روزگار بشود. زندگی، شوکا را دوست دارد. شوکا، بچه‌اش را دوست دارد. شوکا تفنگ را دوست ندارد. زندگی هم دوست ندارد. من تفنگم را انداختم. تو این شب رویایی، قرص کامل ماه، نم باد خنک، شوکایی زیبا با بچه‌اش می‌چرد و بی‌رحمی است کسی ماشه بچکاند و شب را خونی کند. باید کاری می‌کردم. فاصله‌ام با اسلحه زیاد بود و هر آن امکان شلیک بود. قلبم تند می‌زد. داد کشیدم:

- شلیک نکن لعنتی... فرار کن شوکا... نزنش

شوکا سر بلند کرد. بچه‌اش هم، برو بر نگاهم می‌کردند ولی دلشوره‌ی کشنده‌ی مرا نمی‌فهمیدند. انگار به من لبخند می‌زدند. دویدم طرفشان و نعره کشیدم:

- فرار کن شوکا... شلیک نکن

صدایم تو کوه و دشت پیچید. سکندری خوردم و افتادم که با تکان سختی چشم باز کردم. زخم بود. شوکا. ایستاده بود بالای سرم و خیره‌ی هم شده بودیم. وحشت کرده و خیس عرق داد کشیدم:

- شلیک کرد؟

- وا؟ چی؟

- مرد؟

- کی؟

- شوکا ...

- دیوانه شدی؟

- شوکا تیر خورد؟

- خواب دیدی خیر باشه. جنگ جهانی که نرفته بودی پاشو بابا

- شوکا!

- بله

- شوکا نباید بمیرد

تبرستان

www.tabarestan.info

- پا شو لنگ ظهر شده تو هم با این زندگی ات
الان سالیان سال گذشته و هنوز فکر می‌کنم آیا ماشه را چکانده
است؟ شوکای زیبا تیر نخورده باشد؟ از فردای همان روز تا الان که
سالیان سال گذشته تا خود امروز؛ اسلحه‌ام تو انبار خاک می‌خورد و
فهمیدم تا تفنگ هست دل نیست و هر وقت دل باشد نیازی به
تفنگ نیست. هر هفته می‌روم کوه به دیدن شوکا و داد می‌کشم
شوکا نباید بمیرد.

تبرستان

www.tabarestan.info

زندگی سگی

امروز سومین روزی است که در همان وضعیت اسفناک می‌بینمش. از جاش تکان نخورده. شاید هم خورده و دوباره برگشته سر جای اولش، بست نشسته و مثل الان تکان نمی‌خورد. دیگر تحمل دیدن این صحنه را ندارم. انگار ناخن به دلم کشیده‌اند که زخمش بد می‌سوزد. یک وضع دلخراش و تکان دهنده که تمام عمرم، در ذهنم زنده می‌ماند. بخش‌هایی از زندگی هرگز فراموش نمی‌شود. بخش‌های تکان دهنده و خاص که از دست آدمی خارج است و فکر می‌کنی دست سرنوشت دخیل بوده است. سرنوشت با انسانها بازی می‌کند یا زندگی؟ نمی‌دانم. اگر سرنوشت را انسانها می‌سازند، پس سرنوشت حیوانات چه می‌شود؟ حیوانات چه نقشی

در سرنوشت خودشان دارند؟ اما رفتارهایی از حیوانات، موجب شگفتی انسانها می‌شود که در مخیله‌ی آدمی نمی‌گنجد و قدرت تحلیل و هضم آن را ندارد. درست مثل همین سگ سیاه که یک پایش می‌لنگد. محل کارم توی پارک است. مرکز مطالعات شهرداری. پارک بزرگ و وسیع است با درختهایی که کهنسال که زیر سایه آنها نشستن لذت بخش است. ساختمان مرکز مطالعات کنج پارک است. پشت‌اش بیابان وسیع است و دره‌ای بین ما و بیابان که بیشتر محل تخلیه‌ی زباله می‌باشد. یکسالی است که اینجا کار می‌کنم. از وقتی آمدم همین سگ سیاه را با همین وضعیت دیدم که می‌لنگد و توی پارک پرسه می‌زند. روزگارش می‌گذرد. کسی نمی‌داند چه بلایی سر پاش آمده است و این شاید نشانه‌ی بی رحمی آدمها باشد! تا بحال ندیدم پارس کند. تا اینکه توله‌هاش بدنیا آمدند. حس و غریزه‌ی مادری در او زنده شد و دور بر توله‌هاش پرسه می‌زد. پارس می‌کرد. اعلام خطر می‌کرد. چند ماه پیش چند تا توله رنگارنگ بدنیا آورد. پارک پر از ونگ آنها شده بود. بچه‌هاش جلو ساختمان ما، توی بوته‌ی بزرگی بچه‌هاش را دنیا آورد. بیشتر زوزه می‌کشیدند تا واق واق کردن. کافی بود رهگذری از همه جا بی‌خبر از کنار بوته رد می‌شد، سگ چنان پارسی می‌کرد که طرف تا شش متر می‌پرید هوا و یک نفس تا ته پارک می‌دوید. رفتار سگ تهاجمی شده بود. توله‌هاش بعد از یکی دو ماه بزرگتر شدند. رفتارشان بامزه بود. هر رهگذری و مسافری از راه می‌رسید، در خلوت یکی از توله‌ها را می‌دزدید و با خودش می‌برد. سگ دور تا

دور پارک می‌چرخید و پارس می‌کرد. یا تو جاده زوزه می‌کشید. تا اینکه فقط یکی از توله‌ها برایش مانده بود. یک توله کوچولوی سیاه که پشت سر مادرش می‌دوید. نحیف بود. لاغر مردنی. سگ با پوزه هله می‌داد تا بیفتد و دوباره خودش بلند شود. توله فقط زوزه می‌کشید. انگار درد داشت یا از چیزی می‌ترسید. بیه روز پیش مثل همیشه صبح زود آمدم اداره. دیدم سگ با توله‌اش توی چمن، جلوی ساختمان اداره‌ی ما دراز کشیده و خوابیده‌اند. کمی نگاهشان کردم و سوت زدم. مادر سر بلند کرد و وقتی دید من هستم، دوباره سر رو پوزه گذاشت و خوابید. انگار خیالش از بودن یک آشنا راحت شده بود. یک ساعت بعد فیضی یکی از همکارانم تو اتاق هی نوچ نوچ می‌کرد. کنجکاو شدم و فکر کردم اتفاقی برای او افتاده است. می‌دانستم بچه دار نمی‌شوند و چقدر دلشان بچه می‌خواهد. با خودش حرف می‌زد:

- خدایا شکرت این شد زندگی؟ آخر عاقبت زندگی چیه نفهمیدم

احساس کردم از چیزی عذاب می‌کشد. با تعجب صدایش کردم:

- چیزی شده داداش

نگاهم کرد. آب دهنش را قورت داد. تا بحال اینطور ندیده

بودمش. بغض کرده بود:

- می‌بینی! توله را ول نمی‌کنه

- کی؟

- سگ رو می‌گم

- مگه چی شده؟

بعد رفت بیرون. جوابم را نداد. دنبالش رفتم بیرون. تو پارک بیل را از کارگر فضای سبز گرفت و کارگر با تعجب نگاهش می‌کرد چه کار می‌کند؟ آهسته به سگ نزدیک شد. سگ سر بالا گرفت و نگاهش کرد. پارس کرد. لابد او را شناخته بوده؛ بلند شد ایستاد. توله خواب بود. فیضی خم شد و با بیل توله را برداشت. چه کار می‌کند؟ چه کار به توله دارد؟

- چی کار می‌کنی داداش؟ دردش میاد، بذار بخوابه

- دیگه درد نمی‌کشه. مرده

مرده؟ خشکم زد. یعنی چه؟ از کی مرده؟ چرا مرده؟ پس برای همین سگ از جاش تکان نمی‌خورد؟ فیضی با توله توی بیل رفت پشت ساختمان، به طرف بیابان. دنبالش رفتم. سگ بی سرو صدا، لنگان لنگان پشت سرم راه افتاد. یکبار پارس کرد و ساکت شد. فیضی توله را آرام گذاشت یک گوشه، توی خاک و آمد عقب و دوباره به توله نگاه کرد. آه بلندی کشید و سر تکان داد. برگشت عقب و هر دو ایستادیم یک گوشه و تماشا می‌کردیم. سگ دوید طرفش و چند بار بلند پارس کرد. توله تکان نمی‌خورد. سگ خم شد و با پوزه تکانش داد. دوباره پارس کرد. خم شد و گردن توله را به دندان گرفت. می‌لنگید. سگ بی توجه از کنار ما گذشت. رفت جای قبلی‌اش، توی چمن که صبح زود دیدمشان، دراز کشید. توله را رهاکرد و خودش کنارش دراز کشید. توله تکان نمی‌خورد و کنار مادرش بود و همین بودنش سگ را آرام می‌کرد. بی سر و صدا پوزه

رو دستهایش گذاشته و نمی‌دانم به کجا خیره بود. فیضی با کف دست اشکش را پاک کرد:

- داغ اولاد سخته. نداشتن اولاد هم سخته

حرفی نزدم. چه می‌گفتم؟ گیج و منگ ماجرای تکان دهنده و تلخ حس مادری یک حیوان شده بودم. حیوانی که می‌گویند چیزی نمی‌فهمد. شعور ندارد. حس مادری در نهاد طبیعت و جهان هستی هست. مادر مادر است. چه انسان باشد چه حیوان. فیضی دوباره با بیل جلو رفت. سگ چند بار پارس کرد. او اهمیتی نداد و آرام توله را با بیل گرفت و رفت پشت ساختمان توی بیابان. من هم رفتم. سگ لنگان لنگان دنبالمان آمد. انگار جاننش، روحش، نیمی از وجودش را می‌بردند و او زار زار تماشا می‌کرد. سگ چند بار پارس کرد رو به فیضی که توله را دفن کرده بود. آخرین خاک را ریخت و با بیل کوبید به تپه‌ی کوچکی که درست شده بود. برگشت عقب. سگ تمام مدت ماجرای خاکسپاری را تماشا می‌کرد. صدایش در نیامده بود. فیضی که برگشت عقب دوید طرف توله‌اش که زیر چند بیل خاک خوابیده بود. پوزه به خاک مالید. پارس کرد. نشست و این دفعه زوزه‌ی بلندی کشید و الان سه روز شده که صدایش در نیامده و در همان وضعیت اسفناک می‌بینمش.

تبرستان

www.tabarestan.info

همیشه پدر

پدر زد توی گوشم. دردم نیامد. غرورم خراش بر نداشت. ولی دارم گریه می‌کنم. برای اتفاق بزرگی که این لحظه کشف کردم گریه می‌کنم. دلم بدرد آمده است. زنم همینطور و پسر من که با گریه به من فحش می‌دهد. مادرم هم گریه می‌کند. پدر خپ کرده یک گوشه و شانه‌هاش از حق تکان می‌خورد. من برای سیلی خوردن گریه نمی‌کنم. بچه که بودم پدرم کتکم زد. نفهمیدم چرا زد. چیزی نگفتم. نمی‌توانستم بگویم. چون بچه بودم. بغض کردم و چند قطره اشک ریختم، ولی باز دوستش داشتم، چون پدرم بود. فقط چند قطره اشک بی‌صدا، چون پدر بلند داد کشید هیس و گفته بود خفه‌خون و باز نپرسیدم چرا نباید بلند بلند گریه کنم. باز نپرسیدم

چرا. چون بچه بودم. بچه چرا حق ندارد جواب بدهد و بپرسد چرا باید کتک بخورد؟ نوجوان که شدم بازیگوش بودم و یک جا بند نمی‌شدم. جست و خیزهای من داد همه را در آورده بود. خانه و زندگی را می‌ریختم بهم. طوری که مادر داد و هوار می‌کرد. نفرینم می‌کرد. او هم کتکم زد. حرفی نزدم. پدر هم به حمایت مادر شب کشیده‌ی خیلی محکمی به من زد که افتادم زمین. دستش سنگین بود. خیلی بد زد. صورتم داغ شد. اشک‌هام را با تند پلک زدن نابود کردم تا او نبیند. بیشتر بخاطر بی‌پناهی و ناتوانی‌ام اشک می‌ریختم. نوجوانی هم نباید دنبال رویاهایم می‌بودم. رویاهایم را بی‌صدا در ذهنم بازی می‌کردم. وقتی پدر با غیظ بلندم کرد، باز حرفی نزدم، چون پدر برایم مثل غول و امپراتور بزرگی بود که هیچ وقت نمی‌توانستم شکست‌اش بدهم. جوانی رفیق باز شدم. کله‌ام پرباد بود. کافی بود کسی چپ نگاهم کند، مثل دو تا افعی می‌پیچیدیم به هم. عصری با یکی از پسرهای همسایه که ازش بدم می‌آید گلاویز شدیم. سر دختر همسایه بود. هر دوی ما او را می‌خواستیم. کارمان به کتک کاری کشید. لباس‌هایمان پاره پوره شده بود. کوچه پر از آدم شده بود و داد و هوار و فحش. به اجبار جدایمان کردند. هر دو به هم فحش دادیم. تو آن هیاهو چشمم به دختر همسایه افتاد که از لای در به ما پوزخند می‌زد. بدم آمد از عشق که بیشتر بوی حقارت می‌داد از اینکه عشق شخصیت آدم را تا این حد به لجن می‌کشد بدم آمد. سر و صورتم کیبود بود. شبش پدر همان پسر همسایه و بستگانشان آمدند دم در خانه‌ی ما و با پدرم جر و بحث

می کردند. مادر اجازه نداد بروم بیرون تا دعوایمان نشود. ماندم تو اتاق. آنها با غرغر رفتند. پدر درب خانه را محکم بست و فهمیدم خیلی عصبانی است. بیشتر از حد استاندارد عصبانیت. آمد تو اتاقم. صورتش گر گرفته بود. با هم یکی بدو کردیم و ناغافل زد توی گوشم. دستش هنوز سنگین بود. مثل همیشه. انگار نه انگار من بزرگتر شدم و دستش باید کوچکتر بشود. هنوز قوی بود. سیلی اش محکم تر از تمام سیلی هایی بود که به من زده بود. حرفی نزد، چون هنوز پدرم بود. بیشتر ناراحت صدمه دیدن غرورم بودم. گوشت تنم را از حرص می خوردم. قلبم پر از نفرت و خشم بود که زمان برد تا فروکش کند. سالیان بعد از اتمام خدمتم، تو شهرداری مشغول بکار شدم. با یکی از همکارانم ازدواج کردم. زندگی ام زیر و رو شد. هر لحظه بیشتر انگیزه ی زندگی پیدا می کردم. پدرم برای من همان پدر بود. البته کمتر به آنها توجه می کردم. ولی پدر برای من همان پدر بود و مادر هم همان مادر. البته حس نمی کردم جای خالی من در خانه چه حسی به آنها داده بود. ولی من زن گرفته بودم. مستقل شدم زندگی کنم ولی برده ی کسی، حتی خود زندگی هم نباشم. همیشه دوست داشتم یک انسان آزاد باشم. دیگر دست خودم نبودم. حسابی درگیر کار و زندگی بودم. بچه امان که بدنیا آمد، دنیای من عوض شد. فکرش را نمی کردم بچه اینقدر در تغییر و تعیین سرنوشت آدم تاثیر بگذارد. بچه به سه سالگی که رسید پدرم بدون او می مرد. این را به وضوح می دیدم. خوشبختانه زخم آدم سازگاری است با آنها و ندیدم هیچ وقت موجب آزردهی پدر و مادرم

بشود. حتی پدر و مادر خودش. جان پدر و مادرم به جان بچه بند بود. از شیرین زبانی اش کیف می کردند. زنگ می زدند. به دیدنش می آمدند. باهاش بازی می کردند و من خنده ام گرفت چرا پدر یادش رفته باید به من سیلی بزند؟ الان فکر می کنم تقصیر من بوده یا زخم؟ چه فرقی می کند؟ مهم برخورد ناصحیح ما بوده آنهم جلوی خانواده ام. شب آمدیم به پدر و مادرم سر بزنیم که نمی دانم سر چه حرف امان شد. دعوایمان بالا گرفت و طوری که من عربده می کشیدم و او هم بلند بلند حرف می زد و نمی دانم چرا بدم می آید زن با صدای بلند حرف بزند. آنقدر که از قلمرو ادب و متانت بدور باشد. اوج دعوا، پسرم پرید وسط حرف ما و جیغ جیغ می کرد که یکهو ناگافل زدم تو گوشش. پسرم جیغ کشید و اشک می ریخت به پهناي صورتش که قلبم فشرده شد. پسرم هم نباید دلیل سیلی را از من بپرسد چون من پدرش هستم؟ زخم جیغ کشید چرا بچه را زدم و با گریه رفت آن اتاق درب را محکم بست. من خشکم زده بود. پدرم دولا دولا آمد جلو و دیدم قدش از من کوچکتر شده و خم شدم تا کوچکتر از او باشم. چقدر آب رفته است؟ عظمت دیروزش را روزگار رنده کرد. داد کشید چرا بچه را کتک زدم؟ بغض داشت. تا رسید به من یکهو زد توی گوشم. دردم نگرفت. غرورم خراش بر نداشت. ولی دارم گریه می کنم بخاطر اینکه دست پدرم دیگر لرزیده بود. دست پدر دیگر قدرت سابق را نداشت این لحظه فهمیدم، پدرم دیگر پیر شده است و به مرگ نزدیک تر می شود و این دلم را بدرد آورد. همه ی ما تو اتاق داریم گریه می کنیم.

فرض کنید ...

فرض کنید نویسنده‌ی همین متن که در واقع راوی قصه است، نه خود من با بدبختی تمام بعد از چند ماه گشتن و به این و آن رو زدن، موفق شد یک اسلحه‌ی شکاری تهیه کند. یک اسلحه‌ی شکاری خوب. سفارش کرد مراقبش باشم و گفته بود چقدر باهوش شکار زده است. در واقع جان چند صد حیوان زبان بسته را گرفته است. آدم‌ها گاهی چقدر احمق می‌شوند که برای کشتن دیگر موجودات این همه هزینه می‌کنند؟ البته جان بنده به خود من ربط دارد و اختیارش دست خودم است و کسی هم حق تعیین تکلیف برای جان بنده را ندارد. البته به نویسنده متن ربطی ندارد چقدر و برای چه این اسلحه را خریده و چند تا حیوان را لت و پار کرده

است. فقط فرض کنید نویسنده‌ی متن قصد دارد با همین اسلحه، به سبک همینگوی خودکشی کند. نقطه سر خط. پایان یک زندگی کوفتی. زندگی‌ای که دست از سر راوی برنمی‌دارد. زن و بچه را بفرستد دنبال نخود سیاه و خودش در تنهایی لوله تفنگ را بگذارد توی دهنش و آلوده بودن و بهداشتی نبودن لوله دیگر مهم نیست. بعد به تمام خاطراتش فکر کند. مثل برق تمام خاطراتش را مرور کند. اما چرا فکر کند؟ مرور خاطرات چه کمکی می‌کند؟ آنهم درست وقت خودکشی. انگشت روی ماشه بگذارد و دل به دریا بزند و با تپش قوی قلب، یکدفعه ماشه را بچکاند. سرش بترکد و مغزش بپاشد توی اتاق. همان اتاقی که خلوتگاه امن شبانگاهی‌اش بود. اتاقی که مثل زهدانی او را می‌پخت و مغزی که فکر تولید می‌کرد. این همه سوژه را پروراند و نوشته شد و دیگران با دقت و حوصله و لذت می‌خوانند. نه! عرق سردی روی تنش می‌نشیند. انگشت صاحب مرده قدرت چکاندن ندارد. دل و جرات این کار در راوی قصه نیست و همان بهتر جرات ندارد. خودکشی به سبک همینگوی زیادی دلخراش است. برای همین فرض کنید راوی قصه تصمیم می‌گیرد به سبک صادق هدایت خودکشی کند. یک مرگ بدون کثیف کاری. تمام سوراخ و روزنه‌های اتاق را محکم ببوشاند. کیپ تا کیپ ببوشاند تا یک ذره جا برای اکسیژن هم نباشد. بعد شیر گاز را تا خرخره باز کند. دراز بکشد. روی تخت و آخرین سیگارش را به سلامتی خداحافظی از زندگی بکشد. چشم‌هاش را ببندد و پلک‌ها را فشار بدهد. اینقدر که چشمش درد بگیرد. زورکی بخوابد. یعنی

سعی کند بخواهد. نه! فایده‌ای ندارد. چشم بسته باشد، با فکر لعنتی چه باید کرد؟ مغز فعال است و هزار هزار تصویر خیال انگیز خلق می‌کند و آدم را تا مرز رویا می‌برد و رها می‌کند. فکر تولید می‌شود. مغز کارخانه‌ای تمام عیار و پیچیده‌ی شبانه روزی که هیچ وقت خسته نمی‌شود. فرض کنید نویسنده‌ی متن احساس سرگیجه می‌کند. حالت تهوع دارد. یک جورایی شده که نمی‌فهمد. دلشوره به جانش می‌ریزد. احساس خفگی می‌کند. فکر می‌کند مرگ چه شکلی می‌تواند باشد؟ چرا چهره‌ی مرگ مشخص نیست؟ هیچ قیافه‌ای غیر منتظره نمی‌بیند. به سختی نفس می‌کشد. دارد بالا می‌آورد. از جا می‌پرد و می‌دود طرف دستشویی و تمام سم بدنش را عق می‌زند و استفراغ می‌کند. دست و صورتش را می‌شوید. شیر گاز را می‌بندد و می‌دود طرف پنجره. پرده را می‌کشد و پنجره را باز می‌کند. یک بغل نور آفتاب و اکسیژن با باد، می‌ریزد توی اتاق. تندتند نفس می‌کشد. خوشحال است از اینکه چیزی به اسم پنجره هست که بتوانی از آن رو به دنیا فریاد بکشی. یا از آن نفسی تازه کنی. پنجره‌ای که در واقع حنجره‌ی اتاق است. از قاب پنجره حتی یک وجب آسمان برای نگاه تو باشد کفایت می‌کند. صدای آواز شنیده می‌شود. بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کنند. می‌بیند زن و بچه‌اش دارند می‌آیند و بچه‌اش از وسط کوچه دست تکان می‌دهد. اشک از چمشهاش سرازیر می‌شود. هیچ وقت تا این اندازه زندگی را دوست نداشته است. به شیرینی زندگی می‌خندد. زندگی را اینقدر دوست دارد که می‌خواهد بزرگی دنیا را با اکسیژن، یک جا ببلعد.

فرض کنید نویسنده از این کار هم منصرف شد. از این روش چندشی و حال بهم زن. خودکشی یک رفتار دلهره آور است که در واقع پایان زندگی نیست، بلکه بزرگترین ضعف انسان برای اثبات انسان بودنش است. زندگی آنقدر ارزش دارد که برایش یک عمر سگدو بزنی و در این دنیای کوفتی با غرور زندگی کنی.

بهتر است روای متن به همان زندگی پر از رنج و شکنجه بچسبد. با پرسش تو خیابان قدم بزند و آنقدر دست‌های کوچکش را تو دست‌هاش نگه دارد تا روزی دست‌هاش هم اندازه‌ی دست خودش بشود. شما هم هر چه دلتان خواست فرض کنید، اما کدام فرضیه حقیقت است!؟

دسته گل

مردم می گویند دیوانه‌ام. البته رو دروی من نمی گویند. پشت سر خیلی حرف‌ها می‌زنند، ولی اصلاً برایم مهم نیست. مهم این است، من امروز کشف بزرگی کرده‌ام. مهمترین کشف در زندگی‌ام که بدرد جامعه‌ی بشری خواهد خورد. کاشفی گمنام در شهری درندشت در گوشه‌ای از این دنیا، تو هیاهوی سرسام آور، زندگی می‌کند. دلم می‌خواهد این کشف را بین همه قسمت کنم یا به آنها بیاموزم این کشف عمومی است. می‌تواند باشد. کافی ست کمی در خودش فرو بخزد. امروز پی به این راز بردم. در واقع برای این کشف من شایسته‌ی تقدیر و هدیه‌ای گرانبها هستم. باید دسته گلی تقدیمش کنم. این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید و البته همین، کار

کوچکی نیست. کم مانده بال در بیاورم و پرواز کنم. آه پرواز! اصلا تمایلی به این رشته یا این مقوله ندارم. پرواز خطرناک است و از چیزهای خطرناک پرهیز می‌کنم. پرواز رویای کودکی‌ام بود. یک روز رفتم بالای تپه‌ای و از بلندی جفت پا پریدم. قلبم ریخت. قبل از رسیدن به زمین مردم. ته دلم خالی شد. یادم نیست چطور می‌خوردم زمین. نفله شدم. سرم آسیب دید. پای راستم قلم شد و چند سانتی کوچکتر از آن یکی پایم است. دو پای ناهمسان که با هم تراز نیستند. می‌شلم. مخم تاب برداشته. این را دیگران می‌گویند ولی من لرزش این تاب را هیچ وقت احساس نکردم. برای همین دیگر از پرواز می‌ترسم. از بلند پروازی بدتر. هواپیما مرا به وحشت می‌اندازد. این همه آدم تو آسمان خدا لت و پار می‌شوند. این واقعه ترسناک است. امروز خوشحالم. به هر طریق زم به چاک تا این کشف را توی شهر اعلام کنم. البته آنها خیلی دنبالم دویدند و داد می‌زدند صبر کنم ولی به من نمی‌رسیدند. با تمام قدرت می‌دویدم. الان هم سر و کله‌اشان پیدا نیست. کشفام اینقدر مهم هست که تا ته دنیا حاضرم بدوم و به همه اعلام کنم. من نویسنده‌ام. شوخی نیست. نویسندگی دشوارترین کار است. من جهانی مشابهی همین جهان خلق می‌کنم. البته شخصیت‌های داستانم را توی ذهن گرفتار نگه داشتم. امروز تو محوطه قدم می‌زدم که جرقه‌ی این کشف زده شد. به بقیه گفتم و احقاقی فقط نگاهم کردند. بعد زدند زیر خنده. بدم آمد. این توهین است. اهانت به این بزرگی تو روز روشن جلوی چشم آدم خیلی خیلی بد است. یک نخ سیگار می‌چسبید. رهگذری رد می‌شد ازش

سیگار گرفتم. برام فندک زد و روشن‌اش کردم. خیلی محترمانه ازش تشکر کردم. او فقط نگاهم کرد. بعد کشفام را در گوش‌اش بهش گفتم. اولش ترسید و گفتم نترسد و وقتی گفتم زیرلب گفت دیوانه. چیزی نگفتم. از این حرفها زیاد می‌زنند. دود سیگار را فوت می‌کنم. به گل فروشی بزرگی می‌رسم. چه مغازه‌ای! چقدر شیک! این همه گل و تنوع رنگ و بو! جالب است خیلی جالب است. به نظر من گل فروشها آدم‌های دل‌سختی هستند. روزی صد تا شاخه گل می‌شکند و آنها ککشان نمی‌گزد. گل فروشی شغل خوبی نیست. ولی مغازه‌ی گل فروشی برای آدم‌های نازک دل خوب است. من هم باید امشب هدیه‌ای تدارک ببینم. چرا همیشه باید به کسی گل تقدیم کرد تا باور کند کسانی دوستشان دارند؟ عقل بنده کار نمی‌کند. من بهترین گل را سفارش می‌دهم. سیگار را زیر پاهام له می‌کنم. شش ماهی شده که سیگار نکشیده بودم. الان خیلی چسبید. دود سیگار را فوت می‌کنم. جلوی مغازه می‌ایستم. خودم را برانداز می‌کنم. کت برایم بزرگ است. ولی ایرادی ندارد. این کت را به سرعت برق از جارختی کش رفتم. می‌دانم برای کدام یکی از مردهاست. از تو اتاق برداشتم. شلووارم کوتاه شده. به موهای سرم دست می‌کشم و سعی می‌کنم مرتب‌اشان کنم. داخل مغازه شلوغ است. زن و مرد کنار هم ایستاده‌اند و به گل‌ها نگاه می‌کنند. مرد فروشنده دسته گلی را آماده می‌کند. می‌روم داخل که پر از بوی گل است:

- سلام بر همه‌ی شما

گردن راست می‌کنم و زیر چشمی متوجه همه هستم. کسی جواب نمی‌دهد و با تعجب نگاهم می‌کنند. انگار موجودی عجیب و غریب که از دنیای دیگری آمده، دیدند. کسی جوابم را نمی‌دهد. به جهنم. اصلا مهم نیست. البته احساس می‌کنم تمام این گل‌ها برای تقدیم کم باشد. ولی چاره‌ای نیست. گاهی به کمترین چیزها باید قانع بود. چند دختر با هم کرکر می‌کنند. مرد جوان و دختری زیر چشمی مرا می‌بینند و لبخند می‌زنند. خاک بر سرشان که بجای دریافت کشف من، پوزخند می‌زنند. فروشنده گل را دسته می‌کند و با خنده براندازم می‌کند. دست بلند می‌کنم:

- سلام بر تو ای مرد گل فروش

می‌زند زیر خنده. بقیه هم می‌خندند:

- سلام آقا خوش آمدی

- بی نهایت سپاسگزار هستم

صاف می‌ایستم و سینه جلو می‌دهم. درست مثل مقامی که از

زیر دستی‌ها سان می‌بیند:

- من در خدمتم آقا

- برای چه کاری قربان؟

- مگر گل نمی‌خواهید؟

- آه بله قربان. یک دسته گل زیبا و خوش رنگ برای هدیه به

عزیزترین کس توی دنیا

دخترها هنوز می‌خندند. مغازه پر از بوی گل است و دوست دارم

همیشه همین جا بمانم. بشینم و فکر کنم جهان هستی این خلقت

چقدر شگفت انگیز و زیبا و دیدنی و عمیق است!

- چشم آقا

- سپاس سپاس

فروشنده هنوز می خندد:

- بنده کشف بزرگی کردم که بدرد جامعه‌ی بشری می خورد

- عجب! جدی می گی آقا!

- بعله بعله. برای همین گل باید تقدیم به کسی بشود که من

کشفاش کردم

- خیلی خوبه

- آفرین

- جدی با صدای بلند داد می زنم:

- خواهش می کنم ای مرد گل فروش

- کشف شما چی هست قربان؟

- خودم قربان خودم

- خودت؟

از خوشحالی باد کرده‌ام. همه با صدای بلند می خندند. فروشنده قرمز شده و به سرفه افتاده است. سه دختر وقتی می خندند، شبیه دلچک می شوند. چقدر رنگ و روغن بخودشان زده‌اند؟ عجیب است انسانها خودشان را فریب می دهند. به هر طور ممکن. چندیش آور است رفتار انسان:

- بله خودم. امروز فهمیدم که کسی مهم تر از همه چیز هست و

آن هم خودم هستم. وجود خودم. درون خودم. پیدا کردن خودم

بزرگترین کشف برای من بوده است. برای همین آمدم یک دسته گل خوشگل و زیبا به خودم تقدیم کنم. به خودم که تابحال رهایش کرده بودم. هر دو گم بودیم. پس دوست من بهترین گل را برای من لطفا آماده کن

مرد فروشنده دیگر نمی‌خندد. بقیه هم. با تعجب نگاهم می‌کنند. خم می‌شوم تا گلی را ببوسم که در مغازه یکهو باز می‌شود و چند نفر حمله می‌کنند و می‌پرند روی سرم و چند نفری مرا گرفته‌اند و فشارم می‌دهند:

- بگیرش ... مردیکه دیوانه را
- مراقب باش فرار نکنه بی پدر
- من فقط یک دسته گل می‌خواهم به خودم هدیه کنم. همین اقا جان. مرد گل فروش شما بگو ولم کنید
- چی شده آقا؟ یواش گل‌ها رو خراب کردید
- این دیوانه است آقا. تمام شهر دنبالش گشتیم. امروز فرار کرد سگ پدر
- مردیکه کت مرا هم دزدیده
- محکم بگیرش
- دست و پاهام را بسته‌اند. دست و پاهایی که به کسی آزار نمی‌رساند. مرا دست و پا بسته پرت می‌کنند توی آمبولانس و فقط صدای آژیر می‌شنوم و همه جا سیاه می‌شود.

سهم هر کس

برف سنگینی می‌بارید. دانه‌های سفید و پر آب برف پشت پنجره چرخ می‌خوردند و این منظره همیشه برایم دوست داشتنی است. برف که می‌بارد دلم هوای قدم زدن می‌کند. از اینکه ردپایم روی برف می‌ماند لذت می‌برم. یا برف زیر پایم قیژقیژ صدا می‌دهد، خوشم می‌آید. برف، سفیدی محض که قاتل چرک و کثافت است. نشسته بودم بغل شومینه و زل زده بودم به رقص شعله‌های آتش. آتش لذت بخش است. آرامم می‌کند. خانه گرم بود و جان می‌داد برای یک خواب راحت ولی من نمی‌خوابیدم و به طرح قصه‌ام فکر می‌کردم. بچه‌هام رفته بودند بیرون. همان بهتر که نیستند. تو فکر بودم که چیزی خورد به شیشه. محکم خورد. دلم هری ریخت. سر

چرخاندم طرف پنجره. پرده را قبلا کنار زده بودم تا بارش برف را تماشا کنم. پرنده‌ی کوچکی بود. توی مشتم جا می‌شد. نیفتاد زمین. ماند همانجا، پشت پنجره و نوک به شیشه می‌زد. باز هم زد. باز نوک زد به شیشه و انگار صدایم می‌کرد و من تماشایش می‌کردم. مثل میهمانی ناخوانده پرید توی فکرم. دویدم آشپزخانه یک مشت دانه برداشتم. پنجره را باز کردم و باد هو کشید تو و برف را کوبید توی صورتم. رفتم جلوتر و برف را با کف دستم کنار زدم. پرنده نترسید. چند قدم رفت عقب‌تر و نگاهم کرد. دانه را خالی کردم و پنجره را بستم. نشستم روی صندلی و نگاهش می‌کردم که نوک به دانه‌ها می‌زد. همه را تا ته خورد. سیر که شد بالش را باز کرد و تکاند و شیرجه رفت تو آسمان پر برف گم شد. تا صبح فکر پرنده بودم. الان کجاست؟ چه می‌کند؟ کجای این دنیا پرسه می‌زند؟ شکار نشده باشد؟ فردا بغل شومینه، روی صندلی نشسته بودم و داستان پرنده‌ای را می‌نوشتم که تو میدان اصلی شهر یخ بسته بود و مردم دسته دسته به دیدنش می‌رفتند و فکر می‌کردند از یخ درست شده که صدایی شنیدم. تعجب کردم وقتی دیدمش. خودش بود. همان پرنده‌ی کوچک. دوباره برگشته بود پشت پنجره و نوک می‌زد به شیشه و این دفعه پر انرژی‌تر. با صدای هر نوک زدنش انگار صدایم می‌کرد تا پنجره را باز کنم. خندیدم از اینکه رابطه‌ای و بهانه‌ای برای دوست بین انسان و طبیعت هست. نگاهش کردم. تمایل داشتم بیشتر واکنش پرنده را ببینم. کوتاه بیا نبود. خیال رفتن نداشت و یک نفس نوک می‌زد به شیشه و مانده بودم

چه کار کنم؟ رفتم آشپزخانه. مقدار کمی دانه برداشتم، پنجره را باز کردم. سرمای تندی دوید تو اتاق. طوری که لرزم گرفت. زود دانه را خالی کردم جلوی پرنده و پنجره را بستم. هوا سوز بدی داشت. دانه‌ها را خورد. بال و پرش را باز کرد و محکم تکاند. شیرجه رفت تو ناکجاآباد. داستان پرنده‌ی یخی را می‌نوشتم و به پرنده فکر می‌کردم. چقدر زود موجودات به هم عادت می‌کنند؟ عادت چقدر خطرناک است؟ فرداش پرنده نیامد. پس فردا هم نیامد. سه روز بعد دوباره پیداش شد. از بغل آتش تکان نخوردم. تماشایش می‌کردم که نه منقار، با سر به شیشه می‌کوبید. شیشه صدا می‌داد و ترسیدم شیشه بشکند. ولی تصمیم گرفتم توجهی نکنم. نباید به من عادت کند. من هم همینطور. باید برود تو دل زندگی. مثل بقیه. همه رهگذرند. به رهگذرها نباید دل بست، چون ارزش دل بستن ندارند. وقتی دل ببندی خودت زمینگیر و درمانده می‌شوی. نیم ساعت ماند و نوک زد به شیشه. بال و پر تکاند. پر کشید و نمی‌دانم کجا رفت. چند روز بعد که داستان پرنده‌ی یخی را می‌نوشتم دوباره پیداش شد. باورم نمی‌شد. فکرش را نمی‌کردم روزی برگردد. یعنی چه؟ رفتم تو فکر. این پرنده‌ی آزاد چرا باید خودش را دله‌ی کسی کند؟ چرا باید تن به بردگی بدهد؟ آزادی‌اش را به مخاطره می‌اندازد برای اینکه دانه‌های مفت گیرش بیاید و بخورد. قصه‌ی پرنده‌ی یخی را می‌نوشتم. نیم ساعت نوک به شیشه زد. اهمیتی نادم. باید برود تو زندگی، زندگی کند. آزادترین موجودات باز قدر آزادی‌اشان را نمی‌دانند و وقتی آزادی‌اشان از دست رفت، می‌دوند دنبال آزادی‌ای

که خودشان به بادش دادند. این احمقانه است. حال عده‌ای آگاهانه و عده‌ای بر حسب غریزه. دانه ندادم. بال تکاند و شیرجه رفت رو به پایین. به سمت حیاط. پریدم پشت پنجره ایستاده تا ببینم چه می‌کند؟ نشست تو باغچه، زیر درخت صنوبر. با پنجه خاک را پس می‌زد. دوباره جابجا شد. باز هم نوک زد. آها! چیزی گرفتش. یک کرم خاکی که دور منقارش پیچ خورده بود. این هم سهمی که باید زودتر از این‌ها می‌گرفت. سر بلند کرد تا کرم خاکی را ببعد که یکدفعه چیزی پرید روی پرنده و به دندان گرفتش. گریه سیاه با پرنده‌ی توی دهنش پرید روی دیوار و غیبت زد. از آن روز به بعد هیچ پرنده‌ای نیامد به شیشه‌ی اتاقم نوک بزند. قصه‌ی پرنده‌ی یخی‌ام همچنان برای مردمان شهر جالب است.

فرار

یک روز بهاری، هوا گرم و دلچسب، پرنده‌ها مست و آوازخوان، دشت پر از جیک جیک گنجشک، وزش نسیمی خنک، ابرها آزاد تو آسمان خدا، چنین روزی جان می‌دهد برای فرار از جهنم دره‌ای که بوی مرگ و زوال و ریزش بی‌مورد عمر می‌دهد. دره‌ای سراسر شکنجه طبق یک سنت که حالش را بد می‌کند. سالیان سال بی آنکه کسی بفهمد به فرار فکر کرد. دنبال فرصت طلایی می‌گشت. دیگر تحمل این زندگی پر از تکرار را نداشت. امروز تصمیم نهایی‌اش را گرفت. دیگر اینجا ماندن برایش غیر ممکن بود. ولی اگر لو برود چه؟ تکه پاره‌اش می‌کنند. بلایی سرش می‌آورند که تا چند قرن درس عبرت برای دیگران باشد. زجرکش‌اش می‌کنند. باید شش

دانگ حواس‌اش را جمع کند. یک آن، یک لحظه، در یک چشم بهم زدن بالاخره فرار کرد. تمام تنش می‌لرزید. خیس عرق بود. ترس شیره جان هر کسی را می‌کشد. با بار روی دوشش دوید و خودش را مثل برق رساند پشت تکه سنگ بزرگی که آنجا افتاده بود. نفس نفس می‌زد. صدای تپش قلبش را می‌شنید که بی وقفه می‌زد. ترس ترس این همه مدت ترسید چه اتفاقی افتاد؟ اتفاق در نترسیدن است. مثل الان که دل قرص کرد که از زنجیر زندگی فرار کرد. ولی ترس نباید مانع رسیدن به هدف باشد. بار پشتش را انداخت زمین. کمرش تیرش می‌کشید. خسته بود. خسته از کار چندین ساله‌ی روزانه. برو، برگرد. تو یک صف مرتب. بدون اینکه خطایی کنی و یا موجب بی‌نظمی بشوی. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. یادش نمی‌آید چنین روزی نفس راحتی کشیده باشد. آنهم بدون دغدغه:

- پدرم در آمد. این هم شده بود زندگی؟ دیگه برای خودم هستم. خودم آزاد آزاد

تکیه داد به تکه سنگ. قلبش هنوز تند می‌زد. عرق تنش خشک نشده بود. یک آن فکر کرد سروگوشی آب بدهد، نکند بریزند دورش و محاصره‌اش کنند؟ سرک کشید. همان دو صف طولانی و بلند و منظم را دید. از وقتی چشم باز کرده همین صف را تا به امروز دیده است. فکر کرد چه زندگی حال بهم زنی داشت؟ دو صف بزرگ. یکی می‌رفت بار بیاورد و یکی دیگر با بار می‌رفت تو ذخیره گاه. پشت سرهم. کسی هم حق ندارد تکانی بخورد یا دم بزند. کسی نمی‌پرسد

چرا باید اینگونه زندگی کند؟ فقط فکر تهیه‌ی آذوقه‌اشان هستند. کارشان همین است. کمر باربرها زیر فشار بار خم بود. نگهبانهای قلچماق صف را می‌پاییدند مبادا کسی کم کاری کند. نگهبانها دلهره‌ی سلامت باربرها داشتند یا سلامت بار؟ از کجا بدانند؟ از غفلت یک نگهبان زد به چاک. با بر روی دوش‌اش دوید و یکی از همکارهاش حتی جرات نمی‌کرد فرارش را تماشا کند تا موجب دلگرمی‌اش باشد. دیوانه‌وار می‌دوید. فکر می‌کرد قلبش الان می‌ترکد. کافی بود یکی می‌فهمید. روزگارش سیاه بود. در قانون آنها بایکوت و بخش‌اش وجود ندارد. شکنجه و بعد هم مرگ زجرآور. روی چمن دراز کشید. به ابرهای سفید که تو آسمان آزاد می‌چرخیدند نگاه کرد. چرا تا بحال این ابرها را ندیده است؟ زندگی قشنگ است وقتی خودتی و برای خوت هستی:

- دیگه راحت شدم. آزاد شدم. هر جا دوست داشته باشم میرم
دسته‌ای پرنده با سروصدا از بالای سرش می‌رفتند. ذوق زده شد
و برایشان دست تکان داد. خندید:

- من هم میرم. از این خراب شده میرم
بلند شد. گرمای آفتاب برایش لذت‌بخش بود. یک دل سیر به
دور و برش نگاه کرد. به پروانه‌ها. به کوهی که در دوردست‌ها بود. به
دشت باز و وسیع. چشمش به بارش افتاد. لگد محکمی به بار زد:

- لعنتی همه‌ی عمر اسیر تو بودیم حالا تو اسیر من باش
سر بلند کرد و زل زد به روبرو. به بی‌انتهایی دشت. اشک تو
چشمش جمع شده بود. باورش نمی‌شد برای همیشه آزاد شده

است. حالا هر کجای دنیا می‌تواند برود و خوش باشد. هر طور که دوست دارد زندگی کند. قدم برداشت. راه افتاد که سایه‌ای بزرگ و درشت روی سرش پهن شد. سایه از جایش کنده شد و رفت. بی‌آنکه آسیبی به باربرها و دو صف بزرگ برساند و له‌اشان کند. درست مثل مورچه‌ی جوان که دستش بطرف دانه‌ی گندم دراز مانده بود.

هدیه

چشمم باز مانده رو به خیابان که پر از آدم شده است. دخترکی وسط خیابان ولو شده و گل‌های توی دستش پر پر شده است. نمی‌دانم این همان کودکی است که باید به او هدیه می‌دادم؟ چیزی نمی‌فهمم. صدایی نمی‌شنوم. مستی خون از دهانم پاشیده می‌شود. اشکال و اصوات عجیب و کج و کوله‌ای حس می‌کنم. انگار همه چیز منحنی شده و در هم قاطی می‌شوند. تقصیر خودم است یا سرنوشت که اینقدر بی‌رحمانه با من تا کرده است؟ زندگی یک جا لطف می‌کند، یک جا چنان زخمی می‌زند که تا ابد اثر زخم و ناله‌اش می‌ماند.

امروز تصمیم گرفته بودم هر بچه‌ای که تو خیابان دیدم، هدیه

بدهم. فقط بچه‌ها. یک روز هم آنها خوش باشند به کجای این دنیای درندشت بر می‌خورد؟ این همه بچه تو خیابانها پلاس‌اند و لابد چقدر دلشان می‌خواهد یک بستنی لیس بزنند. باورش‌ان بشود بستنی برای آنهاست. شاید خوشبختی در نظر آنها لیسیدن بستنی باشد! به کدامشان هدیه بدهم؟ یکی دوتا هم نیستند ولی بهتر است فکر دیگری بکنم. اولین بچه‌ای که تو مسیرم دیدم هدیه‌ای جانانه به او می‌دهم. دل تو دلم نبود. بچه‌ام امروز بدنيا آمد. سالم سالم و قبرا ق و پدر سوخته چه ونگی می‌زد. باورم نمی‌شد بچه‌دار شدیم. کم مانده بود تو بیمارستان، جلوی آن همه آدم برقصم و بزخم زیر آواز و شادترین آهنگ دنیا را که نمی‌دانم چه است بخوانم. مثل سرخپوست‌ها دور شعله‌ی زندگی‌ام بچرخم و برقصم. قربان صدقه‌ی زخم می‌رفتم و او هم عشوه می‌آمد. بیشتر ناز می‌کرد و این امر طبیعی است. راه به راه آب میوه به خوردش می‌دادم. پرستارها به من می‌خندیدند. به درک. گفته بودند بچه ندیده. خوب ندیده بودیم. دهسال آزرگار بچه‌دار نمی‌شدیم. این دکتر و آن دکتر فقط هزینه کردیم. زخم نذر و نیاز کرد تا بلاخره خدا دلش به رحم آمد. بچه نوک سینه را مک می‌زد. مکیدن آیا یک رفتار غریزی در نوزاد است؟ شیر می‌خورد و از دیدنش سیر نمی‌شدم. خانواده‌ی زخم و خودش و فامیل‌ها همه بودند. بچه بغل زخم بود و ازش دل نمی‌کند. مادرم چند بار اشاره کرد تابلوبازی در نیاورم و کمی سنگین باشم. اهمیتی ندادم. سنگین بودن کیلویی چند؟ آنها هم این موقع که خدا یک بچه‌ی سالم به من داده است؟ یک شب خواب دیدم که بچه‌ای

تو اتاق می چرخد. جنسیت‌اش معلوم نبود. فقط خوشگل بود. نیمی از خانه‌ام باغچه شد. پرنده‌های زیادی از پنجره آمدند تو و کنار بچه‌ام که بابا بابا می کرد جمع شدند. همین موقع کلاغ بزرگ و زشتی آمد تو و قارقار که کرد همه فرار کردند. خوابم را برای زخم تعریف کردم. باور نمی کرد. می گفت زیاد پرخوری کردم زده به سرم. ولی به دلم افتاده بود که خدا بچه‌ای به ما خواهد داد. ولی تعبیر کلاغ لعنتی را نفهمیده بودم. بوق می زخم. بوق بوق بوق بوق. درست مثل شب عروسی امان که شهر را گذاشته بودم روی سرم. بوق بوق بوق، بوق می زدم و می گزیدم تو خیابان که شلوغ بود. باید می رفتم خانه لباس و وسیله‌های بچه را می بردم بیمارستان. امروز کلی بریز و بپاش کردم. به تمام پرستارها شیرینی دادم. احساس کردم جاده کش آمده و راه طولانی‌تر شده است. بیشتر گاز می دادم و جاهایی لایی می کشیدم و شانس آوردم ماموری مرا ندید. طبیعت امروز به من روی خوش نشان داده بود. دوست داشتم زودتر برگردم پیش زن و بچه‌ام که منتظرم بودند. آهنگ شاد گذاشته بودم. از یکی گرفتم. من این آهنگ را گوش نمی دادم. به هیچ وجه. فقط غمگین. همیشه آه و اندوه از من می بارید. کافی بود زن و شوهری را با بچه‌اشان می دیدم. داغ دلم تازه می شد و مدتها می رفتم توی فکر و رویا. قلبم فشرده می شد. اما امروز نه! کیف من کوک کوک است. دیگر فحش نمی دهم به راننده‌هایی که راهم را بند می آورند. می خندم. دوست دارم بوق بزخم. به همه سلام کنم. برای تمام مردم شهر دست تکان بدهم و بگویم پدر شده‌ام. پدری به پدرهای دنیا

اضافه شده است. فکر می‌کردم کسی آمار تولد بچه‌های دنیا را دارد؟ اسم پسر را آرش می‌گذارم. آرش کمانگیر که عاشق شخصیت‌اش هستم. کسی خبر دارد آرش امروز بدنیا آمده تا آمدنش را جشن بگیرد؟ اصلاً تولد کودکی برای کسی مهم است؟ آفتاب، زندگی، درخت‌های کنار خیابان همه برایم فرق دارند. زندگی اینقدر زیباست که دوست ندارم بمیرم. حالا دیگر از مرگ می‌ترسم. لایی می‌کشم و داد چند تا از ماشین‌ها در می‌آید و پشت سرم بوق می‌زند. از آینه پشت سرم را می‌بینم و می‌خندم. دیروز آنها همین کار را با من می‌کردند، امروز من. امروز دلم هوای جوانی کرده است. صدای ضبط را زیاد کردم. یاد آرش کوچولو افتادم. قدرت نداشت پلک بزند. فقط مک می‌زد و شیر می‌خورد. دست‌ها، کف پاهاش، اندازه‌ی خودش چقدر کوچک بود! کوچولوی هلو. با آهنگ ریتم گرفتم و سرم را تکان تکان می‌دادم تا خوشحالی‌ام را همه بفهمند و بدانند کسی از خوشحالی سر به جنون زده است. خوشحالی و شادی مردم هم مثل اندوه باید نشان داده شود. راننده بغل دستی‌ام با دست اشاره می‌کند یعنی خاک بر سرت و می‌خندم. بلند بلند می‌خندم. هیچ وقت اینطوری نخندیده بودم. پشت چراغ قرمز مجبور می‌شوم بایستم. چاره‌ای نیست. چراغ‌های لعنتی راه آدم را بند می‌آورند. باید لباس‌های بچه را زودتر ببرم بیمارستان. تا الان هم خیلی طول کشید. دو روز دیگر مرخص می‌شوند. خودم گفتم بماند بیمارستان تا به آنها رسیدگی بشود. هزینه‌اش به جهنم که گران است. یاد بچه و هدیه افتادم. به دور و برم سرک کشیدم. بچه‌ای ندیدم. زن‌های

کولی را دیدم که با اسپندی که دود می‌شد لای ماشین‌ها می‌چرخیدند. بچه‌اشان را کول کرده بودند. چرا بچه‌ای نمی‌بینم؟ همیشه هر کجای شهر با دسته گل و آدامس می‌چرخیدند. فرقی نمی‌کند. فقط کودکان خیابانی که دلم همیشه پیش آنها بود. اما همین امروز پیدایشان نیست. با فرمان ماشین بازی می‌کردم و به روبروم زل زدم و فکر می‌کردم شهر انگار محل زایش کودکان خیابانی شده است. یک زاد و ولد بی‌رویه و غیر اصولی که تحت حمایت هیچ‌جا نیستند. خدا را شکر که آرش چنین سرنوشتی نخواهد داشت. بمیرم اجازه نمی‌دهم آرش به این روزها بیفتد. از تصورش تنم می‌لرزد. آینده با حضور این کودکان چگونه خواهد شد؟ اصلاً آینده‌ای دارند؟ با بوق ماشین پشت سری بخودم آمدم و پدال گاز را فشار دادم. ماشین پر کشید. برای ماشین جلویی چند بار پشت سر هم بوق زدم که دادش در آمد. بی توجه ازش سبقت گرفتم. ماشین پر از موسیقی شاد شده بود. حواسم بود کودکی خیابانی پیدا کنم و هدیه‌ای به او بدهم. هر چه خواست. پول، اسباب بازی. فرقی نمی‌کرد. کافی بود بدانم چه دوست دارد. جاده شلوغ بود. آدم‌ها وسط خیابان رفت و آمد می‌کردند. مسافرکش‌ها باعث ترافیک شده بودند و من هم یک سره بوق می‌زدم. با سرعت از ماشین جلویی سبقت گرفتم تا بیچم تو خیابان فرعی تا راه میانبری پیدا کنم. سرعت ماشین زیاد بود و دور زدنی کنترل ماشین از دستم در رفت و چیزی خورد به ماشین و من دوبار محکم خوردم به فرمان ماشین که دوبار دور خود چرخید و محکم خورد به

درخت چنار کنار جوی. شیشه جلویی پودر شد و سرم خورد به شیشه بغل. چند بار محکم خورد. فرمان ماشین روی دنده‌ها مکیپ شده بود و مشتت خون از دهنم بیرون ریخت. نفس‌ام بند آمده بود. احساس کردم قلبم ترکید. چشمم باز مانده رو به خیابان که پر از آدم شده است. دخترکی وسط خیابان ولو شده و گل‌های توی دستش پر پر شده است. نمی‌دانم این همان کودکی است که باید به او هدیه می‌دادم؟ چیزی نمی‌فهمم. صدایی نمی‌شنوم. مشتت خون از دهانم پاشیده می‌شود. اشکال و اصوات عجیب و کج و کوله‌ای حس می‌کنم. انگار همه چیز منحنی شده و در هم قاطی می‌شوند.

قبر هیچکس

نمی‌دانم چند سال شده که بی هیچ حس و حالی، به قبر خالی خیره‌ام. نمی‌توانم از قبر دل بکنم. انگار مرا به اینجا میخ کرده‌اند. با تکه چوب توی دستم به قبر بزرگ و چراغانی داخل قبر زل زده‌ام و هنوز نمی‌دانم کجا هستم.

دنیا با تکانی زیر و رو می‌شود و همه چیز عوض می‌شود. طوری که انگار فرزند روزگارت نبودی یا به آینده‌ای خیلی خیلی دور پرتاب شده‌ای. آینده‌ای که نمی‌دانی کی و چگونه شکل گرفته است. مثل بچه‌ای که در برابر عظمت جهان هستی شگفت زده می‌شود. غریبه‌ای که ناغافل پا در جهانی متفاوت می‌گذارد که پر از شگفتی است و مرموز. سرنوشت آدم‌ها هم دستکاری می‌شود؟ آنچه تو

می‌خواهی نمی‌شود، ولی آنچه انتظارش را نداری، ناگهان اتفاق می‌افتد. جلوی اتفاقات زندگی را هم نمی‌شود گرفت. همیشه اتفاقات زندگی را آدم‌ها درست نمی‌کنند، بلکه اتفاقات زندگی، انسانهای زیادی را بوجود می‌آورد.

با خانواده تصمیم گرفتیم بروم شهرمان زیراب. شهرستان سوادکوه. ما خانواده‌ای پر جمعیت هستیم. ماشین جا نبود همه با هم برویم. برای همین من و شاهین با هم رفتیم ترمینال شرق. ایستادیم کنار خیابان ماشین گذری سوار شدیم. چه ماشین عقب مانده‌ای! راننده چاق بود و خپل که شکمش چسبیده بود به فرمان. سگرو بود. بد رانندگی می‌کرد و هی فحش می‌داد به عالم و آدم. غر می‌زد و می‌راند. من نشستم جلو بغل دستش‌اش و شاهین رفت عقب و صدایش در نمی‌آمد. بر خلاف روحیاتش که پرحرف بود و شوخ طبع. باورم نمی‌شد این ماشین ابوتیاره تخت گاز برود. رانندگی‌اش مرا ترسانده بود. قلبم تند می‌زد. دوست داشتم سالم و هر چه زودتر برسد شهرمان زیراب. شاهین انگار حضور داشت و نداشت. بود و نبود. راننده خم شده بود روی فرمان و زل زده بود به جاده. می‌گازید و فحش می‌داد:

- آقا جان این شد زندگی! نه خدایی اسمش هست زندگی؟ خراب

بشه سگدو می‌زنی باز نمی‌رسی

می‌ترسیدم حرف بزنم و بگویم مراقب جاده باشد. با این سرعت کافی بود کنترل ماشین از دستش در می‌رفت. آنوقت باید با کارتک ما را جمع می‌کردند. اینقدر فک می‌زد متوجه نشد به تونل نزدیک

می شویم. قلبم تند می زد:

- درست می شه نگران نباش

یکهو سرچرخاند طرفم و با چشم‌های پف کرده نگاهم کرد و چنان دادی کشید که ته دلم خالی شد:

- چی درست می شه؟ چرا تا حالا درست نشد؟ حرف مفت می زنی عمو جان. همه حرف مفت می زنند.

همین موقع رسیدیم به تونل که دیدم راهش خراب شده و بسته است. ماشینی نبود که ما را متوجه کند. حالا یکی دومتیری تونل بودیم. جاده خلوت بود. او آنقدر حرف می زد و فکرش مشغول بود که متوجه جاده نشد. داد زدم:

- تونل

یک لحظه بخودش آمد و جلوی تونل فرمان ماشین را چرخاند و کج کرد سمت راست و پوزه‌ی ماشین که چرخید، ناباورانه دیدم آهن و میله گرد راه بغل تونل را بند آورده و دیگر مطمئن شدم می میریم. چشم‌هایم را بستم و دیگر چیزی یادم نمی آید جز سیاهی محض.

چشم باز کردم. وسط سیل گرفتار بودم و دست و پا می زدم. آب خروشان می رفت. وحشت کرده بودم. راننده جلوتر از من شنا می کرد و دوباره فحش می داد به عالم و آدم. غرغر می کرد. سعی می کرد خودش را بکشد کنار. من هم بدتر از او تلاش می کردم. همچنان غرغر می کرد. من وحشت زده شنا می کردم تا خودم را از این سیلاب ترسناک نجات بدهم. باز نفهمیدم سیل از کجا آمد؟ من

اینجا وسط سیل چه کار می‌کنم؟ شاهین کجاست؟ صدایش کردم. نبود. دور و برم هیچ چیزی جز آب نبود. خیلی چیزها در زندگی هست که گویا قرار است آدم هیچ وقت آن را نفهمد. سیل خروشان بود و صدای غول‌آساش دلهره آور بود. یک آن فکر کردم آخرالزمان شده و من و راننده تنها بازمانده‌ای هستیم که به زودی نابود می‌شویم. زمین در آب فرو می‌رفت. هر چیزی سر راهش بود را مجاله کرده و قورت می‌داد. راننده فحش می‌داد که بکهو فرو رفت تو شکم رود و غیبش زد. من تنها شده بودم. شنا می‌کردم. با تمام قدرت. رو به خشکی‌ای که دیده بودم. بهر حال از چنگال سیل خلاص شدم. خودم را به زحمت کشیدم بالا و نفس نفس زنان دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. همه جا سیاه شد.

زیراب بودم. شهر خودم. شهری که بزرگم کرد و مرا انداخت بیرون. رهایم کرد هر چند رهایش نمی‌کردم. ولی شهر من مرا پس می‌زد. سابقه نداشت اینقدر خلوت باشد. شهر ارواح شده بود. روح‌هایی سرگردان که به چشم نمی‌آمدند. از جایی صدایی شنیدم کسی گفت که همه رفته‌اند پارسی. روستای پدری. پارسی؟ من هم خدا خواسته. باداباد. عاشق پارسی‌ام. زادگاه اجدادی که تا حد جان دوستش دارم. تمام رویایی شیرین کودکی‌ام در همین روستا گذشت و شکل گرفت آبادی‌ای کوچک در دل جنگلی بزرگ. همیشه پیش پدر بزرگم نورعلی بابا و ننه خدیجه بودم. دوستشان داشتم. حیف که مردند.

پیاده رسیدم روستایمان پارسی. تعجب کردم وقتی مادرم را لب

جاده منتظر دیدم. منتظر که بود؟ شوکه شدم. تهران از هم جدا شدیم. چرا نشسته اینجا؟ باهاس خوش و بش کردم ولی یک کلام حرفی نزد و جوابم را نداد. نشستم پیش‌اش و چشمش به جاده بود که پیچ می‌خورد تو جنگل. انگار توپش پر بود و حوصله‌ی مرا نداشت. من هم دیگر حرفی نزد. دستش را گرفتم و بلندش کردم. با هم رفتیم بطرف خانه. توجهی به من نمی‌کرد. عجیب بود از اینکه آبادی هم خلوت بود و سوت و کور. باد خودش را به پوست زمین می‌کشید. هوا داغ بود. کوچه پس کوچه‌های کاهگلی هنوز برایم جالب بود و بوی کودکی‌ام را می‌داد. احساس می‌کردم جای دست و پاهایم روی دیوارها حک شده است. تمام خاطراتم یکپو زنده شد. خندیدم. گاو سیاهی نشسته بود بیخ دیوار توسایه و نشخوار می‌کرد. یاد روزهایی افتادم که دمب گاو را می‌گرفتم و هی می‌کردم تا راه بیفتد و مرا با خودش بکشد. از کنارش گذشتیم. باد خنکی می‌وزید. ولی با گرمای آفتاب این باد جوابگو نبود. دختر عمه اکرم دم در خانه نورعلی بابا نشسته بود. مادرم را که دید بلند شد و آمد جلو دستش را گرفت و با هم رفتند تو خانه. من هم پشت سرشان رفتم تو. اکرم فقط نگاهم کرد و سری تکان داد و حرفی نزد و من فکر می‌کردم یعنی چه؟ انگار نه انگار سلام دادم. چرا چپ چپ نگاهم کرد؟ هیچ کدامشان با من حرف نمی‌زدند. صدایی شنیدم. رفتم پشت پنجره چوبی و به بیرون نگاه کردم. آدم‌های سیاهپوشی را دیدم که مثل موربانه رفت و آمد می‌کردند. هر کس سرش تو لاک خودش بود. دختر عمه اشرف را دیدم که روبروی خانه ایستاده بود و نمی‌دانم

کجا را تماشا می کرد. برگشتم. اکرم را دیدم که وسط خانه ایستاده و لباس مشکی تنش را نشان مادرم داد. مادرم زد زیر گریه. نیم خیز شد:

- آخ وشون بمردنه (اونها مردن؟)

افتاد زمین و بنا کرد به گریه کردن. ولو شد کف اتاق. شوکه شدم. کی مرده؟ دلشوره گرفتم. مادرم را صدا کردم ولی جواب نداد. اکرم نشست و آرام بغلش کرد و به گریه افتاد. جوابم را نمی دادند. اکرم مادرم را بلند کرد و بردش بیرون. من هم رفتم. کجا می روند؟ از مسیری که می رفتند فهمیدم به سمت قبرستان است. دنبالشان رفتم. خانه ها دیگر قدیمی و توسری خورده بود. عمرشان ته کشیده بود. قبرستان غلغله بود. چه قیامتی شده بود. این همه آدم از کجا پیدایشان شد؟ اینها که اند و اینجا چه می خواهند؟ ما چقدر مردمان بیکاری هستیم که تو زندگی هم، دنبال اتفاقی می گردیم تا خودمان را سرگرم کنیم؟ چرا اینجا جمع شدند؟ صدای جیغ مادرم بلند شد. پدرم نشسته بود یک گوشه و گریه می کرد. همه گریه می کردند. قبرستان ولوله ای شده بود آن سرش نا پیدا. اکرم راه کج کرد و مادرم را با خودش می کشید دنبال خودش. با دیدن خاک تازه فهمیدم باید قبر تازه ای باشد. قبرستان جای سوزن انداختن نبود. ولی برای که قبر آماده کردند؟ قبر بود یا برج؟ چند پله می خورد می رفت بالا. مثل ایوان بزرگی درست کرده بودند. هفت هشت پله را بالا رفتیم. مادرم کنار قبر دراز کشید و ضجه زد. دلم ریخت. اما قبر که بود؟ بالا را قشنگ سیمان کرده بودند. چند نفر می رفتند داخل

قبر و برمی گشتند بالا. رفتم جلو. اکرم و مادرم همانجا نشستند. سر جلو بردم. چه قبر بزرگی؟ توش را چراغانی کرده بودند. انگار اتاقی را با قبر اشتباه گرفته بودند. چند مرد توی قبر را تمیز می کردند. اما قبر که است؟ نکند شاهین! داد می کشم. صدایش می کنم. کسی سرش را از پشت سرم جلو می آورد. نفس اش به گردنم می خورد. ولی نمی بینمش و می گوید:

- شاهین زنده است. نترس

خیالم راحت می شود و نفس عمیقی می کشم:

- پس این قبر ...

- قبر توست. هنوز نمردی، ولی توی کمایی

شوکه شدم. خشکم زد. نمی دانم چند سال شده که بی هیچ حس و حالی، به قبر خالی خیره ام. نمی توانم از قبر دل بکنم. انگار مرا به اینجا میخ کرده اند. با تکه چوب توی دستم به قبر بزرگ و چراغانی داخل قبر زل زده ام و هنوز نمی دانم کجا هستم.

تبرستان

www.tabarestan.info

آخرین وضعیت

ما گلوله خورده‌ایم. هر دوی ما. من و غفور. ناغافل و یکباره. نفهمیدیم کی شلیک کردند. دوبار شلیک کردند. دستشان بشکند. تا آتش کردند، مثل درختی کجکی افتادیم و حتی فرصت و قدرت داد کشیدن هم نداشتیم. هر دوی ما افتاده‌ایم توی جنگل درندشت، رو برگهای زرد و قرمز که خونی شده‌اند. درست زیر درختی که لخت لخت شده و دستش مثل گداها رو به آسمان دراز است. جنگلی که عمرم را پاش گذاشتم. درختهایی که دوستشان داشتم. درست مثل بچه‌هام. هر کدام از اینها باهام حرف می‌زدند. خاطراتی از آنها دارم. به چشم هم خیره شده‌ایم. فقط زل زده‌ایم به هم. تنها کاری که از دستان برمی‌آید. ترس و وحشت تو چشمهای غفور موج می‌زند

می‌دانم او هم مثل من قدرت حرف زدن ندارد. یک مشت خون از دهنش بیرن می‌ریزد. مشتی خون از دهان من بیرون پاشیده می‌شود. سرفه خون دهانش را دوباره می‌پاشد روی برگهای زیر سرش. می‌ترسم خفه بشود. خرخر می‌کند. با چشم اشاره می‌کنم تکان نخورد. حرفی نزند. نمی‌فهمد. شاید هم دست خودش نیست. نمی‌دانم. یک پهلوی دراز کشیده‌ایم. فکر کنم خون تنمان در حال ته کشیدن است که اینطور احساس سرما می‌کنم. کف پاهام یخ بسته است. لرز خفیفی تو تنم افتاده و شاید غفور بدتر از من باشد؟ بی‌حس و حال و بی‌رمق، قدرت نیم خیز شدن نداریم. کاش بدانم غفور این لحظه به چه فکر می‌کند؟ حتما ترسیده است. مرگ، هر کسی را می‌ترساند. اما تصور مرگ غفور، آنهم تو این وضعیت برایم دلخراش است. ولی حدس می‌زنم او هم مثل من منتظر یک معجزه است. کسی پیدایمان کند. همکارانمان سر و کله‌اشان پیدا بشود و آنوقت حتما زنده می‌مانیم. الان کجای جنگل پرسه می‌زنند؟ صدای شلیک را نشنیدند؟ باید موقعیت ما را حدس زده باشند. هوا ابری است. آسمان خاکستری و کدر است و خدا خدا می‌کنم ببارد. همین الان ببارد. باران را دوست دارم. با باران بزرگ شدم. احتیاج به باران، کشنده است. ببارد و خون تنمان را روی برگها بشوید تا جنگل مثل همیشه تمیز باشد. جنگل بدون انگل تمیز است. باران که ببارد خیس باران می‌شوم. باران نعمت بزرگ آسمان است. برکتی که انتهایی ندارد. به مردمک چشم‌های غفور نگاه می‌کنم. یک جفت چشم‌های عسلی. چقدر مظلوم و معصوم! چشم‌های خیس شده

است. تکانی می خورد و دوباره خون بالا می آورد. صورتش بدتر از صورت من گلی شده است. زورکی لبخند می زنم. او هم. دهانم خشک شده و بیشتر احساس سرما می کنم. خون توی دهنم را زورکی قورت می دهم تا لخته نشود و خفهام کند. چشمم به خون روی زمین می افتد. خون تن من و خون تن غفور یکی شده است. دیگر همخون شده ایم. مثل دوتا برادر. همیشه می گفت کاش با هم برادر می بودیم. الان شدیم. لبخند می زنم. می دانم او از لبخند من تعجب کرده است. سرما از کف پاهام رو به بالا می آید. یواش یواش دارم می لرزم. تو این هوای سرد، با این وضعیت بوجود آمده بدتر، احساس سرما می کنم. اگر لعنتی ها شلیک نمی کردند شاید همین جا آتش روشن می کردیم و حسابی گرم می شدیم و غفور یک دهن برابم لیلی جان می خواند. نامردها غافلگیرمان کردند. فاصله اشان با ما زیاد بود. مجال تکان خوردن ندادند. تا ما را لای درختها دیدند، سریع شلیک کردند. ما هم مثل دوتا کنده ی درخت افتادیم رو برگها و گلی شدیم. من با صورت خوردم زمین و مدتی منگ بودم. از هوای سرد دم غروبی بیشتر احساس خطر می کنم. غفور حتما بدتر از خودم سردش شده و نمی تواند حرف بزند. داد بکشد تا یکی کمکش کند. کاش بتوانم بلند بشوم. دستی بلندم کند تا غفور را کول کنم و ببرمش از اینجا که بوی عزرائیل می دهد. صدای نفس کشیدنش را می شنوم. انگار بیخ گوشم پیچ پیچ می کند و نفس اش به صورتم می خورد. بودن مرگ را حس می کنم. لابد نشسته یک گوشه و تماشایمان می کند. پلک هام پر از خاک برگ و گل شده است. تند

تند پلک می‌زنم. فایده‌ای ندارد. دستم تیر خورده. شکمم و کتفم. فکر کنم گلوله قفسه‌ی سینه‌ام را شکسته است. به سختی نفس می‌کشم. خون دهنم را بیرون می‌ریزم. خون می‌سرد دور گردنم. خونم دارد یخ می‌بندد. غفور رنگش شده عینهو زردچوبه. صدای پا می‌آید. به چشم‌های غفور زل می‌زنم. او هم نگاهم می‌کند. پاهایش را تکان می‌دهد که تیر خورده و خون از شکمش پیاله پیاله بیرون می‌ریزد. ابرو تکان می‌دهم، یعنی حرکتی نکند. بی‌حرکت و بی‌رمق افتاده و با چشم‌هام داد می‌زنم کاری از دستم برنمی‌آید. دیگر نمی‌توانم مراقبش باشم. دلم برای جوانی‌اش می‌سوزد. صدای پا نزدیکتر می‌شود. چند نفر با هم حرف می‌زنند و می‌فهمم غریبه‌اند. هم‌قطارانم نیستند. دلشوره می‌گیرم. از صدای پایشان می‌فهمم چند نفرند. حتما همانهایی هستند که به ما شلیک کردند. به ما نزدیک می‌شوند. دیگر ما را برای چه می‌خواهند؟ ما که تیر خورده و بی‌حرکت ولو شدیم تو جنگل درندشت که کسی نمی‌تواند ما را پیدا کند. ما نه خطری برای آنها داریم، نه آزارمان به آنها می‌رسد. یعنی دیگر قدرت جنگیدن یا فرار نداریم. لعنتی‌ها کمین کرده بودند. لابد با دوربین رد ما را زدند. با غفور قدم می‌زدیم. یعنی تو ماموریت بودیم. همکارانمان تو جنگل پراکنده شدند. دو به دو قرار شد بگردیم و از جنگل مراقبت کنیم. ولی الان کجا هستند؟ طبق آمار رسمی جنگلداری باند بزرگی که خبر از تشکیلات قوی‌ای می‌داد، به جان درختها افتاده‌اند. جنگل را نفله کردند. چقدر درخت بریدند و قاچاقی بردند؟ درختهای بی‌زبان گرفتار قاچاق‌چی‌ها شدند.

ماموریت دادند همه آماده باش تو جنگل قدم بزنیم. اسلحه هم دادند ولی ما تا حالا شلیک نکردیم. حتی هوایی. من جنگلبان هستم. پانزده سال سابقه‌ی کار دارم. غفور چند سالی می‌شود به جمع ما پیوست و از اداره خواستم او همیشه با من باشد. از غرورش و ادب‌اش خوشم آمده بود. بیشتر اینکه خوش صدا بود و همیشه برایم می‌خواند. زخم از شغلم بیزار است. هنوز هم می‌گویدی این شغل را رها کنم. ولی من درخت‌ها را دوست دارم. شاخه‌ای بشکنند، انگار تکه‌ای از قلب مرا شکسته و بریدند. از مرکز طرح عملیاتی را ریختند و قرار شد کلیه جنگلبانها در وضعیت آماده باش قرار بگیرند. از نیروی انتظامی هم کمک گرفته شد. ولی مسئولیت اصلی روی دوش جنگلبانان است. چند روز پیش عصر صدای درگیری و شلیک اسلحه شنیدیم. فرداش خبردار شدیم که دو تا از قاچاقچی‌ها کشته شدند. برای همین مرکز دیگر احساس خطر کرد که امکان انتقام هست. دیگر هم باید مراقب درخت‌ها می‌بودیم، هم جان خودمان. این چند روز من و غفور مراقب هم بودیم. من بیشتر حواسم جمع بود. هر چه باشد جوان است و تازه داماد. زن جوانش چشم براه برگشتن‌اش است. دل نداشتم برایش اتفاقی بیفتد تا یک عمر شرمنده‌ی زنش بشوم. صدای پا نزدیک‌تر می‌شود. با هم حرف می‌زنند و روی برگ‌ها راه می‌روند. صدای شکستن شاخه‌ای می‌آید. باد سردتر شده است. آسمان هنوز نباریده است. چند توکا جیغ کشان از بالای سرمان پرواز می‌کنند. من و غفور خیره‌ی هم شده‌ایم:

- باید همین اطراف باشند
 - شاید در رفتند؟
 - نه! امکان نداره. لت پار شدن
 - نشانشان می‌دم صبر کن. فقط تماشا کنید
 - مراقب شاخه‌ها باش
 - هوا سرد شده. الانه که باران بباره
 - به جهنم اینقدر بباره تا جانش در بره. من باید پیداشان بکنم.
- باهشان کار دارم

بیشتر احساس ترس می‌کنم. دلهره به جانم می‌ریزد. مانده‌ام چه کار کنم؟ اسلحه‌ی هر دوی ما پرت شده آن طرفتر که دستمان به آنها نمی‌رسد. چند برگ چرخ زنان می‌افتد روی غفور که با وحشت نگاه می‌کند. خون زیادی از او رفته و حتما سرما وجودش را گرفته است. بغض چنگ به گلوم می‌زند. الان باید خانه، کنار زنش باشد. نه اینکه لت و پار ولو باشد تو جنگل و کاری از دست کسی بر نیاید. سعی می‌کنم بغضم را قورت بدهم. نمی‌شود. خون تف می‌کنم. به چشم‌های هم خیر مانده‌ایم. چشم‌های التماس می‌کند. کمک می‌خواهد. ضجه است. همه‌ی اینها در قطره اشکی خلاصه می‌شود و چکه می‌کند. توان هیچ حرکتی نداریم. هر دو افتاده‌ایم روی برگهای زرد و قرمز، زیر درختی که شبیه گداها شده است. درختهایی که به انتظار گدایی بهار نشسته‌اند. چند کلاغ نمی‌دانم از کجا قار قار می‌کنند. صدای بال زدن آنها را می‌شنوم. توکایی جیغ می‌کشد و آرام می‌گیرد. شاخه‌های ریز، زیر پاهایشان، تق، می‌شکند

و صدا می‌دهد:

- کدام گوری افتادن پس

- باید همین جاها باشند

یک پهلو افتاده‌ایم و به هم زل زده‌ایم و من خودم را بدست سرنوشت سپردم. غفور را نمی‌دانم. شاید هنوز منتظر یک معجزه است! آدم گاهی چقدر عاجز و ناتوان می‌شود که نمی‌تواند صورتش را تمیز کند. الان تمام دردم جوانمیری غفور است. نباید بمیرد. تو این سن و سال، تو این وضعیت با درد بمیرد؟ سرش را بلند می‌کند و دوباره می‌افتد. کاش بتوانم داد بکشم و همه را خبر کنم کجای جنگل گرفتار شده‌ایم. من و غفور که قدرت هیچ حرکتی نداریم. ترس بدتر از سرما استخوانم را می‌جود. بغض مثل لقمه نان خشکیده‌ای چسبیده بیخ گلوم و پایین نمی‌رود. نفسم به سختی بالا می‌آید. تنم سرد شده. سرمای زمین تا مغز استخوانم پیش رفته است. هوا ابری است و حدس می‌زنم باید غروب شده باشد. قاچاقچی‌های لعنتی آفت جنگل شده‌اند. این خودخواهی نیست؟ از آفت‌های انسانی باید ترسید. درخت‌ها چه گناهی کردند که باید تاوان بیکاری آدم‌ها را پس بدهند؟ صدا بیخ گوشمان است. پیدایمان کرده‌اند لعنتی‌ها. دستشان بشکند که ماشه را چکانند. دل دل می‌کنم فقط به غفور رحم کنند. هر بلایی خواستند سر من بیاورند ولی با غفور کاری نداشته باشند. اینقدر مرد باشند او را به آبادی برسانند. غفور وحشت زده نگاهم می‌کند. لبش می‌لرزد. خرخر می‌کند. چه بگوییم؟ فقط تماشایش می‌کنم. نزدیک ما

می ایستند. سه جفت چکمه را اریب می بینم. سه نفرند. می آیند
جلوتر و بالا سر غفور می ایستند:

- تخم سگ بی پدر زنده است هنوز

- تو را چه به این گه خوردن ها؟ هان؟

داد می کشد. دلم می ریزد و کاش بتوانم به دست و پاهاشان
بیفتم تا دست از سر غفور بردارند. غفور نگاهشان می کند. می دانم
بغض کرده و حسابی ترسیده است. بدتر از خود من:

- بی پدر جوان هم هست

- جوان؟ برادر من هم جوان بود که تیربارانش کردند تو جنگل

- خدارحمتش کنه

- می کنه. با انتقام برادرم به آرامش می رسه فقط انتقام

- ولی ...

- ولی و زهره مار. ولی و چی؟ ترسیدی مردیکه

- نه بجان داداش

- بذاریم خودشون بمیرن

- نه اینطوری دلم خنک نمی شه

- از کجا معلوم اینها بودن شلیک کردن؟

- فرقی نمی کنه. مهم اینه انتقام بگیرم. کشتند، می کشم

کسی حرفی نمی زند. صدایش بلندتر شده و داد می کشد:

- بکشش

تنم شل می شود و بی حس و حال. یکی از پاها می رود گوشه ای:

- کجا؟

- جیش دارم بابا

- بجنب

از لحن کلام مرد می فهمم خون چشمهایش را گرفته و فقط برای کشتن آمده است. لگد محکمی به پهلو می غفور می خورد که بخودش می پیچد و خرخر می کند. دیگر باورم شده این آخرین لحظات زندگی ماست. ولی چرا از ما انتقام می گیرد وقتی برادرش را ما نکشتیم؟ دلم می خواهد بگویم کتکش نزند. رهایش کند برود. بگویم جوان است و تازه داماد و کتک زدن و کشتن او بی انصافی است. دور از مردی است. صورتشان را نمی بینم. آن پا بر می گردد کنار بقیه:

- فشنگ گذاشتید؟

- بله آقا

یکی از آنها جلوتر می آید و نوک اسلحه را می بینم که چسبانده به سر غفور. قلبم تند می زند. تنم می لرزد. نمی دانم از سرماست از داغ غفور. از ترس. نمی دانم. چشمهای غفور داد می کشد. فریاد می کند. التماس می کند. کمک می خواهد. قطره اشکی می چکد روی گونه اش و صدای شلیک بند دلم را پاره می کند:

- این هم انتقام برادرم کثافتها

سرش متلاشی می شود. سرش می ترکد و قلبم من هم بدتر از سرش منفجر می شود. خون بالا می آورم. فقط صورت جلوش سالم مانده و یک جفت چشم عسلی که به من خیره مانده است. اشکم می سرد روی صورتم. باران نم نم شروع می کند به باریدن و کسی نمی داند ما اینجا هستیم. هر دوی ما گلوله خورده ایم. من غفور که با

شوکا نباید بمیرد _____ ۶۶ |

چشم باز فقط به من خیره شده است ...

تبرستان
www.tabarestan.info

پیر مرد

نیمه جان، بی حس و حال و خسته رسید به پارک که خلوت بود و برگ ریزان. سینه‌اش خس خس می‌کرد. دست و تنش می‌لرزید. همیشه می‌آید به همین پارک که نزدیک خانه‌اش است. راه زیادی نیست تا خانه. بعد از چند تا کوچه این پارک نقلی را ساخته‌اند و چقدر هم باعث و بانی‌اش را دعا کرد. این پارک نبود چه کار می‌کرد؟ به کجای شهر پناه می‌برد؟ شهر یک وجب دو وجب هم نیست. نم باد سردی می‌وزید. ایستاد تا نفسی تازه کند. به نیمکت چوبی پیش رویش نگاه کرد که برگها پرپرزان روی نیمکت می‌افتادند. دیگر رمق رفتن نداشت. احساس می‌کرد کوهی روی شانه‌هاش هست که کمرش را تا کرده است. احساس می‌کرد

استخوان‌هایش هر لحظه فرو می‌ریزد. به سختی نفس می‌کشید. دم غروبی احساس خفگی و نابودی می‌کرد. بغض از کی تا حالا وسط گلویش گیر کرده بود. نه می‌شد قورتش بدهد، نه تفاش کند. فکر کرد غمی بدتر و بزرگتر از این است که اولاد آدم، بلای جان آدم بشود؟ اولاد آدم اینقدر بی‌رحم می‌شود؟

- ای تف به غیرت

زیر لب گفت. کجا جان داشت فریاد بکشد و شهر را خبر کند؟ در تمام طول عمرش هیچ وقت احساس بی‌کسی و حقارت نکرده بود. زیر لب لعنت فرستاد به همه چیز و همه کس و بیشتر به خودش که چرا آبادی را رها کرد به امان خدا و آمد شهر که چه بشود؟ چرا عقلش را داد دست پسر و عروس‌اش؟ رفت تو فکر و قیافه‌ی پسرش پیش چشمش ظاهر شد که با اخم و تخم دهان باز می‌کرد و عصبی چیزی می‌گفت. از لگد مال شدن غرورش دیوانه شد، ولی یک کلام حرف نزد. چه می‌گفت؟ آدم که شعور داشته باشد، جانب ادب را رعایت می‌کند:

- ای خاک بر سرت بی‌چه

به نیمکت نگاه کرد و چقدر الان به همین نیمکت نیاز دارد! فکر کرد گاهی ابتدایی‌ترین و ناچیزترین چیزهای زندگی چقدر ارزش و اهمیت پیدا می‌کنند؟ این نیمکت همان نیمکت چند سال پیش است و اما الان برایش عزیزتر شده است. می‌تواند بشیند، ولی طوفانِ اندوه درونش فروکش می‌کند با نشستن روی نمکیت؟ آرام راه افتاد و شانه‌هاش خم بود. هر که او را می‌دید فکر می‌کرد زیر پاهاش را

جارو می‌کشد. یا درست مثل چله‌ی کمانی که کشیده شده و تیری برای پرتاب نیست. شاید هم، تیرش جوانی‌ای بود که برای همیشه رفته است. روزگار چگونه کمر می‌خماند؟ روزگار رمق انسان را تا حد جان می‌نوشد و خودش جوان می‌ماند و انسان تا آستانه‌ی نابودی زمینگیر می‌شود. محکم به عصا چنگ زده. عصا در واقع ستونی برای نیفتادن است یا همدم او؟ شاید هم هر دو؟ سنگینی خودش را روی عصا انداخته و آهسته و شمرده قدم برمی‌داشت. به نیمکت نزدیک می‌شد. پارک زیاد شلوغ نبود. چند نفر از کنارش رد شدند و سلام دادند. جوابشان را نداد. هوش و حواسی برایش نمانده بود. دیگر دل و دماغ ندارد. می‌ترسید بیفتد. بیشتر از شکستن غرورش می‌ترسید تا شکستن دست و پاهاش. نه! هنوز توان رفتن و ایستادن دارد. هر چند با کمک عصا. غرور هر انسانی را سرپا نگه می‌دارد. فقط کافی است به غرورت تکیه بدهی و مراقبش باشی، سرت همیشه بالاست. غرور برای فرو نپاشیدن است. اگر غرور نباشد، آدمی چه ارزشی دارد؟ به خفت می‌افتد. خفت را دیگران چه ببینند و چه نبینند، باز خفت است. امروز دیگر جان زندگی ندارد. دلش شکست. بد شکست. دوباره ایستاد و به نیمکت نگاه کرد. باد برگها را پخش و پلا می‌کرد. احساس می‌کرد امروز برای همیشه شکسته شد. درون انسان بشکند، انسان دیگر قابل ترمیم نیست. بی‌رمق، ناتوان، بی‌جان، قدم‌هاش را تندتر کرد و نفهمید چرا آدم‌ها در پیری هم دست از بلندپروازی بر نمی‌دارند؟ اگر دستش بلرزد و عصا در برود و بیفتد چه خواهد شد؟ به این فکرش اهمیتی نداد.

پارک پر از صدای کلاغ شده بود. آواز پاییزی کلاغ فضای غم‌انگیزی را بوجود آورده بود. فکر کرد چرا باهاش چنین کرد؟ بچه با پدرش این کار را می‌کند؟ تمام جوانهای این دوره زمانه، مثل پسرش شده‌اند؟ فکر کرد پدرهای قدیم باید قربانی نفهمی‌های بچه‌های امروز بشوند؟ کمرش خم‌تر شد. حرف اولاد کمز می‌خماند. تحمل داغ بچه راحت‌تر از حرفها و زخم زبان و نفهمی‌های بچه است. حرف اولاد نااهل، جگر پاره می‌کند. قلبش تند زد. آنقدر تند و پرقت که فکر کرد الان سخته می‌کند و همین جا پس می‌افتد. آب دهنش را قورت داد. نم عرق سردی رو تنش نشست. با کف دست برگهای روی نیمکت را پس زد و خیلی آرام نشست. عصا را تکیه داد به نیمکت. دوباره سرفه کرد. تکان سختی خورد. کبود شد. آرام که شد دست کرد تو جیب کت پر کلاغی‌اش و قوطی قرص را در آورد. درب قوطی را باز کرد و قرص را ریخت کف دستش. دهنش را باز کرد ولی نخورد. یکدفعه همه را پرت کرد وسط پارک. باد قوطی قرص را شوت کرد آن طرفتر روی برگهایی که روی هم کپه شده بودند. زن و شوهر جوانی از کنارش رد می‌شدند و از لحن صدایشان فهمید با هم بگومگو می‌کنند. مردی بچه‌اش را صدا می‌کرد که رو برگها می‌پرید و غش می‌خندید. پیرمرد به آنها نگاه کرد:

- بدو بابا

- اول بگو برام کامیون می‌خری

- باشه می‌خرم بیا بریم

- قول می‌دی

- ای بابا بدو بچه

- قول بده

مرد داد زد:

- باشه برات می خرم

پیرمرد رفتن پدر و پسر را تماشا می کرد. پوز خند زد:

- این همه من خریدم چه شد؟ من عاقبت تو هستم پسر جان. تا

کی می خوای برات بخری؟

بغض کرد. اشکش چکه کرد روی چین و چروک صورتش. باد تندتر می وزید. چنگ به عصا زد و تو کف دستش فشرد. درست مثل حرف پسرش که قلبش را فشرد. انگار ناخن به دلش کشید. فکر کرد کاش در قدیم ها می ماند. اصلا دنیا عوض نمی شد. قدیم ها حجب و حیایی بود. ادبی بود. بزرگتر، کوچکتی بود. پسرش صاف تو چشم هاش نگاه کرد و بی خجالت گفت وسیله هاش را جمع کند که فردا باید بروند. می دید چند روزی سر سنگین شده بود! به در می زد تا دیوار بشنود و دیوار هم کر نبود. حس کرد چیزی شده که خون خودش را می خورد. بیشتر وقتها با نوه اش بازی می کرد. نوه تنها دلخوشی اش بود. دیوانه وار دوستش داشت. امروز دلش گواه بد می داد. دلشوره را تحمل کرد و به روی خودش نیاورد. فضای خانه حس غریبی به او دست داده بود. امروز اجازه نداد نوه اش را با خودش بیاورد پارک. همیشه با هم می آمدند. نوه التماس کرد که پسرش تشر زد و بچه که گریه افتاد دلش بد گرفت و غصه دار شد. فقط آه کشید. انگار سیخ داغی را فرو کردند تو دلش. پیرمرد

می‌اندیشید این چه حرفی بود؟ این چه رفتاری بود؟ یادش نمی‌آید تو زندگی‌اشان دخالت کرده باشی یا اینکه به عروس‌اش نازکتر از گل گفته باشی. اصلاً چرا آمد شهر، تو زندگی آنها؟ همان آبادی می‌ماند و زندگی می‌کرد به کجای دنیا برمی‌خورد؟ با همان زندگی بخور و نمیر می‌ساخت. یاد زنش افتاد که چند سال پیش بعلت ایست قلبی مرد. خیلی دوست‌اش داشت. وقتی مرد انگار نیمی از وجودش رفت. خلاء بزرگ زندگی‌اش را همان شب حس کرد. زمینگیر شد. همان آبادی دفن کردند. بعد از سال پسرش پاش را کرد تو یک کفش الله و بالله خانه و زمین را بفروشد و با آنها برود شهر. همه را فروخت و برای آنها خانه‌ای بزرگ و ماشینی صفر کیلومتر خرید و چندرغاز پول پس‌انداز برایش گذاشتند بانک. سرفه کرد. تکان سختی خورد. سینه‌اش خس خس می‌کرد. سردش شد. پیرمرد به یاد قدیم‌ها افتاد. از اینکه کاش همان موقع می‌مرد. مرگ بهتر از زندگی با خفت است. آدم بمیرد بهتر است تا اینکه حقارت بکشد. آن هم از دست اولادش:

- ای بی‌شرف بی‌حیا. تمام هیكل مرا شکستی. خانه و زندگی را فروختم مثل آدم زندگی کنی، ولی مرا آواره کردی؟ من بروم خانه سالمندان! ای بی‌غیرت

امروز تو اتاق با نوه‌اش بازی می‌کرد. عروس‌اش آن اتاق بود و دو روزی می‌شد که تو چشم‌هاش نگاه نمی‌کرد. پسرش سر سنگین شده بود. با نوه‌اش خوش بود که پسرش آمد خانه. صدای جر و بحث آنها را شنید. چیزی نگفت. غصه دار شد. پسرش آمد تو اتاق و

انتظار این حرکت را داشت. برج زهره مار بود. سلام کرد و از لحن سلام دادنش همه چیز آمد دستش که اینجا دیگر جای او نیست. باید شال و کلاه کند. اما کجا برود؟ آبادی که دیگر یک وجب زمین هم ندارد. سرپناهی هم ندارد. پسرش گفت باید برود خانه سالمندان. پیرمرد تا اسم خانه سالمندان را شنید نیم خیز شد. قلبش تیرکشید. خشکش زد. دهنش قفل شد. نوه‌اش هم ساکت، به پدرش نگاه کرد و پرید توی حرفش:

- بابا من هم با پدرجون میرم

- تو خفه شو خفه

نوه‌اش بغض کرد و دوید بغل پیرمرد. این حرف برایش سنگین بود. ته دلش خالی شد. همیشه از تصور این واقعه می‌ترسید و وحشت داشت، چه رسد به اینکه واقعا باید در چارادیواری خشک آنجا سر کند تا بمیرد. بدون نوه‌اش چه کار کند؟ نه! می‌میرد. از همین الان هم مرده است. حرفی برای گفتن نداشت. اشک‌آلود به چشم‌های پسرش نگاه کرد. به قد و بالا و یال و کوپالش. فکر کرد این واقعا همان پسرش است که تمام زندگی‌اش را وقف آن کرد؟ همان پسری که با خون دل خوردن بزرگش کرد؟ پسرش سعی کرد به چشم‌های پدرش نگاه نکند. عروس‌اش آمد لای چارچوب در، کنار شوهرش ایستاد و پیرمرد به او نگاه کرد. قرمز شد. مثل لبو. سر خم‌اند و رفت. فهمید این خواست هر دوی آنهاست. سری تکان داد و زیر لب گفت:

- باشه بابا جان ... باشه، به فردا هم نمی‌کشه بابا

آرزو کرد فردا را نبیند. عرق سردی رو پیشانی‌اش نشست. احساس خفگی می‌کرد. خانه برایش قفس کوچک و پر از خار شده بود. نوه‌اش را بغل کرد و تمام خاطرات کودکی پسرش در او زنده شد. از اینکه عاشقانه بغلش می‌کرد و تو آبادی می‌چرخاندش. قطره اشک چکه کرد روی صورتش. حوصله نداشت پاکش کند. یک دسته کلاغ به پارک هجوم آوردند. رو درختها پراکنده شدند. باد به برگها چنگ می‌زد و می‌ریخت کف پارک که گویی با برگ‌های زرد و قرمز فرش کرده بودند. سربلند کرد و خیره شد به کاچ پیش رویش که تا آسمان قد کشیده بود. به کلاغ سیاه خیره شد. گردنش درد گرفت. پیری چه غذایی است! پیری شکنجه بزرگی است که همه گرفتارش می‌شوند. پارک زیاد شلوغ نشد. تک و توک قدم می‌زدند. یاد نوه‌اش افتاد. کاش کنارش بود. فکر کرد او هم روزی پدر می‌شود و آیا با پدر خودش همین رفتار را می‌کند؟ باز دلش نیامد پسرش را نفرین کند. جوانها سرمست روی پنجه‌هایشان راه می‌رفتند. پر هياهو، با سروصدا و سرشار از شوق زندگی. اما او چه؟ لب گور ایستاده و ذره ذره مردن خودش را تماشا می‌کند. احساس کرد زنش صدایش می‌کند. سر چرخاند به هر طرف. درخت بود و نیمکت و باد و برگ و چند تا آدم بجز زنش همه چیز سرجاش بود. اما اشتباه نمی‌کرد. صدا را شنید و شناخت. صدای زنش بود. شک نداشت. اشکش راه افتاد. رو به جلو خم شد و سرش را روی عصا گذاشت و چشم‌ها را بست و فکر کرد با غرور مردن انسان نعمت بزرگی است. احساس می‌کرد به اندازه‌ی تمام عمرش خسته است و دوست دارد

پیرمرد _____ ۷۵ /◆

بخوابد. نفس کوتاهی کشید. کلاغ‌ها دسته جمعی قارقار می‌کردند.
باد زیر پای پیرمرد که بی‌حرکت بود را جارو می‌کشید.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

دیوانه‌ی خیابانی

مثل همیشه خپ کرد پشت دیوار و زل زد به دکه‌ی روزنامه فروشی روبرو که چند نفری جلوش ایستاده بودند و تیتتر درشت روزنامه‌ها را می‌خواندند. پیاده‌رو شلوغ بود. مردم به هم تنه می‌زدند. چشم از دکه بر نمی‌داشت. پلک هم نمی‌زد. درست شبیه گربه سانانی شده بود که شکاری را کمین کرده باشد. هوا سرد بود. سوز داشت. سرما تا مغز استخوان پیش می‌رفت. باد سردی هم می‌وزید و او احساس سرما نمی‌کرد. شلوار پاره‌اش تا رو زانوهایش می‌رسید. موهای بلند و ژولیده بود. گارد حمله گرفت. لب گزید و مثل فنر از جاش پرید و دوید طرف دکه و دویدنی خورد به دختری و دادش را درآورد و فحش داد. چند دختر از دیدنش جیغ کشیدند و دو پسر از

خنده روده‌بر شده بودند. پیاده‌رو زیاد شلوغ هم نبود. چند دختر دیگر با دیدنش خودشان را کشیدند کنار تا رد شود. جلو دکه که رسید خم شد و چنگ زد به روزنامه‌ها و دوید و صبر نکرد ببیند مجله‌ها را پخش کرده زمین، زیر پاهای مردم و باد بازی‌اشان می‌داد. چند نفر خم شدند مجله‌ها را جمع کردند. صاحب دکه دیوانه‌وار و کف کرده دوید دنبالش کجا به‌گرد پاش می‌رسید؟ نفس‌اش به شماره افتاد و خس خس می‌کرد. این بار چندم بود که به دکه‌اش حمله می‌کرد. دیگر قدرت دویدن نداشت. ایستاد و دست رو کمرش گذاشت و بنا کرد به فحش دادن:

- تف تو گور بابات، پدرسوخته بدبختم کردی. آخ نفسم، قلبم، بر پدر مردم آزار لعنت. دیوانه

او هیچی نشنید و چند خیابان را تخت گاز رد کرده بود. چند دکه‌ی دیگر هم کمین کرد و مقداری روزنامه و مجله دزدیده بود. آنها هم دویدند دنبالش ولی فحش آنها هم به او نمی‌رسید چه رسد به خودشان. کسی نمی‌دانست چرا روزنامه‌ها را می‌دزدید؟ کجا می‌برد؟ با این همه روزنامه و مجله چه کار می‌کرد؟ دستفروشها و مردم توی پیاده‌رو از دیدنش می‌خندیدند و ذوق می‌کردند از اینکه ذوق‌زده می‌دیدنش. با یک بغل روزنامه رسید به دانشگاه. الاف خیابان دانشگاه بود. هر کجای شهر ولش می‌کردی، سر از همین دانشگاه در می‌آورد که بزرگترین دانشگاه شهر هم بود. چقدر برای اینجا ماندن اذیت شد. کتک خورد. بردنش بهزیستی باز فرار کرد. از رو نمی‌رفت. می‌آمد و تا دیر وقت کز می‌کرد گوشه‌ی دیوار و کسی

نمی‌دانست شب‌ها کجای این شهر درندشت آرام می‌گرفت و می‌خوابید. دانشجوها دیگر می‌شناختنش. بهش آب و غذا می‌دادند. انگار عضوی از همین دانشگاه شده بود. نگهبانها چای می‌دادند و می‌خندید و می‌خورد. کنج دیوار پر از روزنامه می‌شد که کارگرهای شهرداری هر شب جمع می‌کردند. با روزنامه‌ی توی بغلش رسید جلو دانشگاه و دید تمام دانشجوها ریختند بیرون و با هم حرف می‌زدند. کمی مکث کرد. به دانشجوها نگاه کرد. بعد راه افتاد سر جای خودش. جای خودش را می‌شناخت. بیخ دیوار دانشگاه و نشست. روزنامه‌ها را گذاشت زمین. بادی بازی‌اشان می‌داد و انگار یکی توی باد مطالب روزنامه را می‌خواند. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. پاهاش را جمع کرد و چسباند به سینه‌اش. مجله‌ای را ورق می‌زد که با دادی سر بلند کرد. سه دختر و دو پسر بالا سرش ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند. زبان درآورد و خندید. دست زد. یکی از آنها نگاهش کرد:

- خوش بحالت از مخ تعطیلی و راحتی داداش

باز خندید و دست زد. ذوق کرده بود. محکم‌تر دست زد. دختری

لبخند زد و یکی از آنها گفت:

- ما اعتراض خودمان را اعلام کردیم

- که چی بشه

- بالاخره یکی می‌فهمه ما چه مرگمان شده

- ما حق داریم حق داشته باشیم

- وضعیت دانشگاه خوب نیست باید تغییر کنه

- مهمترین چیز اینه که باید بفهمیم
یکی از پسرها سیگار دستش را انداخت و با پا لگد کرد و داد
کشید:

- بفهمیم که چی بشه؟ بفهمیم چوب بخوریم؟ به عقب
برگردیم؟ اینقد فهمیدیم چی شد؟ وقتی فهمیدیم چه اتفاق
بزرگی می افته؟ آنهایی که فهمیدند چه اتفاقی برایشان افتاده؟
هان جواب بدید دیگه

کسی حرفی نزد. دیوانه یکهو از جا پرید و دست زد و خندید:

- می شید دیوونه دیوونه هاهاهها ... دیوونه. هاهاهاهها
مجله را انداخت و دست زد. داد می کشید و تکرار می کرد دیوانه
دیوانه و دوید به طرف خیابان و دانشجوها ناباور نگاهش می کردند
که صدای ترمز ماشینی چرت تمام دانشجوها را پاره کرد. دیوانه
وسط خیابان بی حرکت افتاده بود و آسفالت پر از خون دیوانه شده
بود. کسی خبر از این راز نداشت که دیوانه روزگاری دانشجوی
همیشه معترض همین دانشگاه بود. هیچکس جز خودش که وسط
خیابان چشمش رو به دانشگاه باز بود.

سیاهی

بچه که ونگ زد، بغض زن همراه با بغض آسمان، با هم ترکید.
باران سنگین می‌بارید و صدای بارش، خانه را پر کرده بود ولی زن
بر خلاف آسمان، بی‌صدا گریه می‌کرد. زن با دستمال اشک صورتش
را پاک کرد:

- این چه بلایی بود سرم آمد؟ این چه سرنوشتی بود خدایا؟

چقدر دست به دامن شدم خدا

گریه امانش نداد. هر سه تا بچه تو گهواره بودند. یکی از بچه‌ها
بی‌تابی می‌کرد. گریه امانش را بریده بود. گهواره را تاب داد. با بغض
و حق‌هق شروع کرد به خواندن:

- لالالا گل پونه

- دلم از روزگار خونه

- لالالالا گل زیره

- دست و دلم به زنجیره

گهواره را می‌تاباند و می‌خواند. بچه آرام گرفت و می‌ترسید دو تا بچه دیگر هم بیدار بشوند و آنوقت قوز بالا قوز می‌شد و خر بیار و باقالی بار کن. فکر کرد تو مصیبت گرفتار شده است. مصیبت از این بدتر هم هست؟ غصه‌دار بود. دلش فشرده شد. به صدای باران گوش داد. خانه تنها بود. غفور از خانه بیرون رفته بود. دیگر حوصله خانه و زندگی را نداشت. به وضوح می‌دید دیگر دلگرم زندگی نیست. از وقتی آن خبر را شنیدند، دنیایشان بهم ریخت. زیر آوار مصیبت زندگی ماندند. غفور کمتر خانه می‌ماند. می‌رفت قهوه‌خانه یا گوشه‌ای دور، خلوت و تنها گریه می‌کرد. عربده می‌کشید. داد می‌زد. خدا را صدا می‌کرد. به دنیا فحش می‌داد. آخر شب و خسته و کوفته با چشم‌های پف کرده می‌رسید خانه و تخت می‌خوابید. زن با دیدنش بیشتر می‌شکست. موهای سفید شده بود. همین امروز رفت دست و صورتش را بشورد متوجه چند تار موی سفیدش شد. دلش بد گرفت. بیشتر ترسید از اینکه دچار پیری زودرس شده یا واقعا پیر شده است؟ زندگی چگونه رس آدم را می‌کشد و می‌چلاند؟ اینقدر که از درد نمی‌توانی حرف بزنی. فریاد بکشی. ضجه بزنی و مجبوری توی خودت فرو بروی و اینقدر در خودت ساکت بمانی که با درد یکی شوی. خودِ درد بشوی. دردی که از محکمی دیگر صدایش در نمی‌آید و اینجاست که سکوت انسان پر از فریاد است. به بچه‌ها نگاه

کرد. معصومانه خواب بودند. گهواره را آرام تکان می داد. خدا بهشان سه قلو داده بود. دو تا دختر، یکی پسر که بی قرار از بقیه بود. زیاد گریه می کرد. شیر را پس می زد و ناله می کرد. صدای باران فضای خانه را اینقدر غم انگیز کرده بود که زن تا عمق خودش فرو خزیده بود و دل و دماغ کاری را نداشت. گرسنه اش بود ولی نمی خواست غذا بخورد. غذا از گلوش پایین نمی رفت. با این حال و روز چطوری غذا بخورد؟ صدای رعد و برق جیغ بچه را در آورد. گهواره را محکم تر تکان داد و نوچ نوچ کرد. دوباره شروع کرد به خواندن و بچه انگار دنبال بهانه ای می گشت تا آن را از دهانش مادرش بشنود و شاید می فهمید که از ته دل می خواند:

- لالالاگلم باشی

- بزرگ شی همراهم باشی

صورتش خیس اشک شده بود. فکرش را نمی کرد چنین بلایی سرش بیاید. هر چه فکر می کرد عقلش به جایی قد نمی داد. چرا باید اینگونه می شد؟ چرا او؟ چقدر دعا کرد به درگاه خدا؟ یادش نمی رود. همیشه دست به دعا بود. طوری که غفور اذیتش می کرد:

- خدایا به ما یه بچه ی خوشگل و توپلی بده. تو چی می گی؟

- من چی رو، چی می گم؟

زن اخم کرد و عشوه آمد:

- بچه رو می گم دیگه

- اوهو حالا کو شوکا خانم

- یعنی چی کو؟

- من نمی‌خوام
- ولی من می‌خوام
- خوب! تو می‌خوای پس من هم می‌خوام
هر دو خندیدند. شوکا موهای بلند جوگندمی‌اش را با دست جمع کرد و مثل آبشاری هدایت کرد پشت شانه‌هاش. سر رو بازوهای مرد گذاشت:

- نگفتی پسر یا دختر
- برای من فرقی نمی‌کنه
- چرا؟ دوست نداری؟
- دوست دارم فقط می‌گم سالم باشه
- راست می‌گی. خدا کنه سالم باشه
بعد سرش را گذاشت رو سینه‌ی غفور تا صدای تپش قلبش را بشنود و بخوابد. خوابید.

زن توی پیاده‌رو ایستاد و به آسمان نگاه کرد و رو به خدا لبخند زد:

- خدایا شکر تو ولی ...
خندید. خیابان پر از خنده‌ی آنها شده بود. از خنده ریشه می‌رفتند. مردم با تعجب نگاه می‌کردند و رفتنی می‌گفتند دیوانه و آنها بیشتر می‌خندیدند. از مطب دکتر آمده بودند و ناباور و منگ به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و کجا فکرش را می‌کردند روزی دچار چنین مصیبت و بلایی بشوند؟ خانم دکتر پشت میز نشسته بود و بعد از دیدن آزمایش و سونوگرافی رو به آنها لبخند زد:

- مبارکه، سه قلو
- چی؟
- بله خانم سه قلو
- شوخی نکن خانم دکتر
- نه خیر. خیلی هم جدی می‌گم
- خدایا شکرت ما یکی خواستیم ولی ...
هر دو خندیدند. خانم دکتر هم خندید:
- کسی سر از حکمت خدا در نمیاره. خودش هر چی بخواد
همان می‌شه
- ولی خانم دکتر تو این دوره نمونه بزرگ کردن یه بچه،
شکستن شاخ غوله
- خدا بزرگه نگران نباش. باید بیشتر مراقب خودت باشی. از این
بعد تغذیه خوب، زیر نظر خودم و استراحت مطلق. شما هم آقا
خیلی مراقب خانمت باش
این خبر مثل بمب تو فک و فامیل پیچید. کسی باورش نمی‌شد.
خودشان هم باورشان نمی‌شد. چه می‌خواستند چه شد؟ خانواده
خودش و شوهرش قربان صدقه شوکا می‌رفتند که بست نشسته بود
خانه و فقط می‌خورد. او هم بدش نمی‌آمد خودش را لوس کند.
غفور تا می‌آمد خانه ولو می‌شد جلوش و زل می‌زد به شکمش:
- سلام بر فرزندان رشید من. داریم مهدکودک می‌زنیم به
سلامتی. البته اگر خدا قبول کنه
زن با دست می‌زد بهش و هر دو غش غش می‌خندیدند و هر دو

عاشق خنده‌های هم بودند. خنده زیباترشان می‌کرد. هم قد و قواره بودند:

- بفرما خانم

- چیه؟

- غذای چهار نفر

- بس کن ترکیدم

- نفرمائید خانم. نفرمائید. شما یک نفر نیستید چهار نفر هستید.

چهار نفر در وجود یک نفر

- بی‌مزه

هفت ماه شده بود. هفت ماه آزرگار سختی و دشواری و چقدر عذاب کشید و نخوابید. درد کشید. به سختی نشست و برخاست می‌کرد. دردی را که هیچکس درک نمی‌کرد. درد مادر شدن بزرگ‌ترین درد دنیا است که برای هر کسی قابل هضم و فهم نیست. باید یک پهلو دراز می‌کشید. جلوی خانواده خجالت می‌کشید. غفور برده بودش خانه پدر خانمش تا آنجا راحت‌تر باشد و وقتی خانه نیست، کسی کنارش باشد تا فوری اقدام کند. در واقع یک‌جا نشین شده بود و از این حالت بدش می‌آمد. کلافه شده بود. یکی از روزها جیغ‌اش رفت هوا و چنان داد و هواری راه انداخت که همسایه‌ها جمع شده بودند. یکی از همسایه‌ها ماشین آورد و رساندنش بیمارستان که همانجا کیسه آبش پاره شد و بردنش اتاق عمل. آن لحظات برای همه کشنده بود. خصوصا برای غفور. هی قدم می‌زد و سیگار می‌کشید و شوکا شوکا می‌کرد.

دو ماه از وقت زایمان گذشت و بچه‌ها تو دستگاه بودند. بعلت تولد زودرس خیلی ضعیف بودند. دو ماه تمام تو دستگاه نگهش داشتند. هر چه دارایی داشتند خرج بیمارستان کرده بودند. شوکا تا مرز جنون پیش رفته بود. دلش بدرد می‌آمد بچه‌هاش را توی دستگاه می‌دید. دوست داشت بچه‌هاش را بغل کند. شیر بدهد. مادر بدون بچه گم شده‌ای در این روزگار است که دلش هیچ وقت آرام و قرار نخواهد گرفت. بعد از دو ماه بچه‌ها را بردند خانه و خواباندند تو گهواره. خانه‌اشان هیاهویی شده بود. فک فامیل‌ها هر کدام با هدایایی به دیدنشان می‌آمدند. غفور بیشتر می‌کوشید و فهمید باید برای چهار نفر باید عرق بریزد و هم احساس غرور می‌کرد و هم احساس شعف. لذتی که کسی عمق آن را درک نمی‌کرد. شوکا تنها دغدغه‌اش این بود چطور از پس سه نفر بر بیاید؟

مرد شناسنامه بچه‌ها را گرفت. دو تا دختر و یکی پسر. اسم‌اش را آرش گذاشت. دخترها را ایران و آتوسا. اسم‌های ایرانی را دوست داشت. شوکا هم حرفی نزد. دوست نداشت تو ذوق غفور بزند و از طرفی خودش هم بدش نمی‌آمد. چند ماه به دشواری گذشت. به سختی و پر از زجر. شوکا از بی‌خوابی زرد و زار شده بود. علی‌رغم کمک این و آن احساس خستگی می‌کرد. هر چه داشتند خرج بیمارستان و دارو درمان کرده بودند. دستشان خالی شده بود. ونگ بچه‌ها به آنها دلگرمی می‌داد. روحیه‌ی زندگی گرفته بودند. غفور ذوق و شوق داشت. گهواره را می‌تکاند. شوکا لالایی می‌خواند. بچه‌ها بی‌قرار بودند. اذیت می‌کردند. شب و نصف شب نداشتند و صدای

گریه و ونگشان خانه را پر می‌کرد. شوکا با چشم‌های پف کرده و قرمز گهواره را می‌تکاند. به آنها شیر می‌داد و چرت می‌زد به این امید که به زودی بزرگتر می‌شوند و عذاب‌هاشان کمتر خواهد شد. چند ماه گذشت و برای واکسن و معاینه برده بودنشان بیمارستان. دنیایشان همان جا خراب شد. زندگی بر سرشان آوار شد. باورشان نمی‌شد چنین اتفاقی افتاده باشد. شوکا قبول نمی‌کرد. به چند فوق تخصص دیگر مراجعه کردند. جواب همه یکی بود. شوکا شوکه شده بود. غفور منگ و ناباور یک کلام حرف نمی‌زد. ولوله‌ای تو فامیل‌ها افتاده بود. خانه‌اشان عزاخانه شده بود. شوکا اشک می‌ریخت به پهنای صورتش و فکر می‌کرد این چه مصیبتی بود که گرفتارش شدند؟ احساس می‌کرد یک قرن عمر کرده و رنج کشیده است. پیر شده بود. تحمل شنیدنش را از هیچکس نداشت. غفور کمرش خم شد وقتی پزشک‌ها گفتند بعلت تولد زودرس هر سه تا نابینا شدند. بی‌حس و حال شد و دیگر رمق زندگی نداشت. شوکا دست و دلش به کار و زندگی نمی‌رفت و با گریه گهواره را تاب می‌داد. صورتش خیس اشک بود. از غفور خبری نبود و می‌دانست حال‌احال‌ها بر نمی‌گردد. بچه‌ها خواب بودند و باران تند می‌بارید و فکر می‌کرد این همه دست به دامن خدا شده، چرا بچه‌هاش نابینا شدند؟

- لالالا گل پونه

- دلم از روزگار خونه

رفیق

فواد دل نگران به ساعتش نگاه کرد. ده صبح بود و دلهره به جانش ریخت از اینکه به ظهر نزدیک می‌شوند و هنوز جایی مشغول نشد. به بقیه‌ی کارگرها نگاه کرد که با وسایل‌اشان نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. حدس زد باید یاد آبادی و ولایت افتاده باشند. جوان، پیر، میانسال، همه کنار خیابان نشسته بودند و خیابان دیگر جا کم آمده بود:

- غمت نباشه داش فواد

به خودش آمد. فرمان بود که با دست به شانهاش زد. فواد آه کشید:

- نه داداش چیزیم نیست. درست می‌شه

- اگه درست نشه هم کاریش نمی شه کرد. یعنی ما نمی تونیم درستش کنیم

فواد حرفی نزد. جوابش را نداد. چه می گفت؟ مراد کنار فرمان نشسته بود و با تکه چوبی بازی می کرد. به فواد نگاه کرد که تو خودش مچاله شده بود:

- داش فواد خیلی مردی

فواد پوزخند زد و بی آنکه نگاهش کند سری تکاند.

- قربانت مشتی. مرد کجا بود این زمانه

مراد ادامه داد:

- داش فواد تو این شهر وامانده تو را نداشتیم دق می کردیم

فواد، ساکت بود. مدتی می شد با مراد آشنا شده بود. البته به واسطه فرمان که از دوست های قدیمی اش بود و سالیان سال خودش و اجدادش را می شناخت. فرمان یک شب او را آورده بود خانه فواد و با هم آشنا شدند و از آن روز به بعد زیاد دور و بر فواد آفتابی می شد. بارها پول ازش دستی گرفت و هر چند خیلی دیر پس داد. فواد ازش خوشش نمی آمد. ولی حس هم ولایتی اجازه نمی داد تو دیار غربت رهایش کند به امان خدا. آنها مجرد بودند و تو یک گاوداری پرتی با چند افغانی هم خانه شده بودند و زندگی می کردند. فواد نه! زن و بچه داشت و عاشق زن و بچه اش بود. جانش به جان پسرش آرش بند بود. چهار سالش بود و دیوار صاف را می رفت بالا. یاد چیزی افتاد که نیم خیز شد. آرش؟ بلند آه کشید. از ته دلش که هر دو نگاهش کردند. یادش افتاد که بچه از

دیشب تب داشت. سینه‌اش خس خس می کرد. بی حال افتاده بود توی لحاف و رمق نداشت چشم‌هاش را باز کند تا ببیند چگونه بالا سر نشسته و زار زار نگاهش می کند. جگرش آتش گرفت. قرار شد امروز عصر ببرنش دکتر، ولی دست و بالش تنگ بود:

- انگار امروز از کار خبری نیست ها ای داد بیداد

- کی خبری بود که امروز باشه

- راست می گی. اما حرف راست تو بدرد کسی نمی خوره داداش

فواد به حرف آنها گوش می داد و حوصله حرف زدن نداشت. چه می گفت؟ دردی که همه جا را گرفته. مثل یک ویروس کشنده و مسری. اوایل که آمد تو این شهر بنایی و ساخت و ساز رونق داشت و کار و بار خوب بود. یکهو ورق برگشت و همه چیز زیر و رو شد و قیمت‌ها رفت بالا. آنقدر بالا که خیلی‌ها زمینگیر شدند و ساختمان‌ها را نیمه‌کاره رها کردند. خیلی از کارفرماها کارگرها را بیرون کردند. قدرت پرداخت دستمزد کارگرها را نداشتند و کسی نمی دانست چرا یکهو همه چیز بهم ریخت؟ فواد تو کارش استاد بود. بنایی خیره بود و آن دو فقط کارگری می کردند. شاگرد بنا بودند. به هر کاری تن می دادند. حتی اگر لازم می شد خیابان را جارو می کشیدند. فواد نه! قدرتر از این حرفها بود. از گرسنگی می مرد، زیر بار خفت نمی رفت. تن به هر کاری نمی داد که کمر غرورش را خم کند. کله سحر از خانه می زد بیرون تا بوق سگ کنار خیابان پلاس بود. گاه گذاری کاری بهش واگذار می شد. چشمش به خیابان بود تا ماشین و نیسانی ترمز کند و انگار خیر و برکت همه قفل شده بود.

فواد وسیله‌ها را زیر پاهاش جابجا کرد:

- طلسم شده امروز لاکردار

بعد تف کرد و با پا خاک ریخت روش. فرمان آه کشید و سر

تکان داد:

- چه بساطی شده جان تو. هیچ جا ولایت آدم نمی‌شه

مراد پرید وسط حرفش:

- خراب هم بشه ولایت. ولایتی که نتونی توش راحت زندگی

کنی بدرد سگ هم نمی‌خوره

محکم تف کرد. فرمان چپ نگاهش کرد و پوزخند زد:

- آقا مراد سگ ولایت شرف داره به غربت

- چه فایده که گرسنه و درمانده باشی تو ولایت؟ ها؟

فرمان لب‌گزید و اخم‌هاش رفت تو هم و بدش آمد. خیلی بدش

آمد از اینکه کسی به ولایت و زادگاهش توهین و بی‌احترامی کند:

- از دربدر شدن تو غربت بهتره. اینجا چی کار می‌کنی؟ شدی

انگشت نمای خلاق. تو خیابان پلاسیم. همه به ما می‌خندند. تو

ولایت خودت بودی و خودت

مراد تکه چوب را پرت کرد توی جوی آب:

- ولایت که از خودت گرسنه‌تر باشه فایده‌ای داره؟

- آره داره چون ولایت توست. خون توست. شرف توست. اصالت

توست. اینها را نمی‌فهی مراد؟

- چرا می‌فهمم که نمی‌خوام برگردم تو ولایت با خفت زندگی

کنم

هر دو ساکت شدند. فواد نخواست دخالت کند. حوصله‌اش نمی‌کشید. چه می‌گفت؟ به بقیه نگاه کرد که دور هم چمباتمه زده بودند. سی سال داشت. قد بلند بود و چهارشانه و سبیل پت و پهنی داشت. صورت کشیده‌اش قیافه‌اش را مردانه‌تر می‌کرد. فواد فکر کرد چه اوضاع بی‌ریختی دارند! تا کی این وضعیت ادامه خواهد داشت؟ باز فکر کرد اگر امروز ماشینی برای کارگر نیاید چه کار کند؟ به که رو بزند تا بچه را ببرد دکتر؟ اصلاً ماشین هم بیاید حق تقدم با کدام از این کارگراهاست؟ فواد فکر کرد روزی هر کس امروز بستگی به زرنگی‌اش دارد. همیشه همینطور بوده و خواهد بود؟ تمام کس و کارش جلوی چشمش ظاهر شدند. احساس دلتنگی کرد. قلبش فشرده شد. آنجا را رها کرد به این امید تو تهران کار و باری پیدا کند و زندگی‌اش زیر و رو بشود. این همه سختی و غربت را باید تحمل کرد برای لقمه‌ای نان. همان یک لقمه نان همانجا پیدا می‌شد مگر مرض داشت بیاید تهران تو ولایت غربت زندگی کند؟ به زنش کژال فکر کرد که سنگ صبورش بود. با ناداری‌اش می‌ساخت. داشتن چنین زنی خودش غیمت بزرگی است. او همه‌ی اینها را می‌فهمید ولی به روی خودش و زنش نمی‌آورد. از بس مغرور بود. ولی می‌دانست باید قدرش را بداند. هر چه باشد مردها باید صبورتر و تودارتر باشند تا بنیاد زندگی استحکام داشته باشد. زن با سر و صدا می‌سوزد و مرد بی سرو صدا. اما هر دو سوختن است. یاد بچه اذیتش می‌کرد. خس خس سینه و بی‌حالی او مثل خوره وجودش را می‌خورد. دوباره به ساعت نگاه کرد. یازده بود و

هنوز از کار خبری نبود. کجا برود؟ نمی‌داند. خسته است. احساس می‌کند روحش او را کول کرده و دنبالش خودش می‌کشد. یا او تمام اندوه زندگی را حمل می‌کند. محکوم است بی‌صدا حمل کند:

- سیگار داری داش فواد

فرمان گفته بود. فواد دست کرد تو جیب کت نخ نماش و پاکت سیگار را طرفشان دراز کرد. نفری یک نخ سیگار برداشتند. فواد کبریت کشید و سیگار را گیراندند:

- داش فواد خیلی مردی

- بس کن مراد. مرد تو سینه‌ی قبرستانه. بس کن بابا

فرمان فهمید از حرفش ناراحت شده توپید به مراد:

- بس کن دیگه چرت نگو

مراد کوتاه بیا نبود. توجه‌ای به تشر فرمان نکرد و ادامه داد:

- این مدت دست و بال ما حسابی تنگ بود و دست ما را گرفتی.

باید جبران کنیم

فواد دود سیگار را فوت کرد و بلند آه کشید:

- وظیفه است آقا مراد. وظیفه

وظیفه را محکم و با غیظ گفت. فرمان سری تکان داد و به فواد

خیره شد و تعجب کرد از اینکه او را اینطور می‌دید:

- شرمنده داش فواد چیزی شده؟

ساکت شد. جوابش را نداد. پکی عمیق به سیگار زد و دودش را

از دماغ بیرون داد و فرمان را از ته دل دوست داشت. مهربانی و

صداقت را تو چشمه‌اش می‌دید. فرمان نگاهش کرد که دوباره تو

خودش فرو رفته بود:

- چیزی شده داش فواد؟

- آرش بد مریض شده. تو تب می سوخت

- چرا؟ ای بابا؟ نبردیش دکتر؟

- نه

- چرا نبردیش؟ حالا چه کار کنیم؟

- می برمش

- پول نداشتی داداش؟

فواد خم شد. خجالت کشید. انگار یکی چنگ زد به گلوش و

فشار داد:

- دستم تنگ بود. می برمش دکتر

- ای بابا من هم ندارم. تف به روزگار

رفت توی فکر و بعد از مدتی بنا کرد به فحش دادن به دنیا. به

زندگی. شیرین زبانی‌های آرش یادش آمد. دلش گرفت. چه کار

کند؟ چه کار می تواند بکند؟

- ماشین آمد اول تو برو داش فواد

- همه گرفتارند

- تو گرفتارتر. اول تو

مراد هم صداهش را بلند کرد:

- راست می گه. اول تو برو راست می گه فرمان.

فواد حرفی نزد و فکر کرد از اینکه کسی هست که به فکرش

باشد امیدوار کننده است. به آدم دلگرمی می دهد. آدم در اوج

بدبختی دلش می‌خواهد کسی باشد. حتی اگر کاری از دستش بر نیاید. مراد ادامه داد:

- آره داش فواد محبتت باید جبران بشه

فرمان سیگار را زیر پا له کرد:

- ما رفیقیم. رفاقت یعنی واسه کسی دوست داری باید بسوزی
مراد سرفه کرد:

- راست می‌گه. آفرین. دنیا بی‌رفیق مفت هم نمی‌ارزه

فواد فکر کرد واقعا رفیق یعنی چه؟ رفاقت چقدر غنمیت است!

رفیق که پشت سر آدم باشد هیچ جا، هیچ وقت تنها نمی‌ماند. فواد به آسمان نگاه کرد. ابری بود و خاکستری و نشان می‌داد آسمان قصد باریدن دارد. بعد به طرف سر و صدا نگاه کرد. دستفروشها جلوتر بساط کرده بودند و داد و هوار می‌کردند. با سرو صدایی تکان خورد. نیسانی کنار خیابان، جلوتر ترمز کرد و خیابان بهم ریخت:

- بپر داش فواد

گونی وسیله‌هاش را برداشت و تو دلش الهی شکر گفت و دوید

طرف نیشان و می‌دید فرمان پشت سرش، او را هل می‌داد. کارگرها

کیپ تا کیپ ایستاده بودند و زور می‌زدند و سرو صدا می‌کردند:

- هل نده لامصب

- یواش آقا جان

- برو بالا برو بالاتر

- یقه‌ام را ول کن

- یواش ماشین را خراب کردید. دیگه بسه نمی‌خوام

- یواش آقاجان

همهمه‌ای شده بود. سرو صدا چنان بالا گرفت که کاسب‌ها و دستفروش‌ها به وضعیت ایجاد شده می‌خندیدند. رهگذرها تماشا می‌کردند و هر کس چیزی می‌گفت. فواد لای جمعیت بود. زور زد و خودش را کشید جلو و فرمان پشت سرش هل می‌داد و مراقبش بود. فواد محکم به گونی‌اش چسبیده بود و فشار می‌آورد تا نزدیک نیشان بشود. قلبش تند می‌زد:

- برو جلو داش فواد برو دیگه

انگار لای دو فلز آهنی گیر کرده و پرس می‌شد. فرمان پشت سرش داد می‌کشید. زور می‌زد و جمعیت را می‌شکافت و جلوتر می‌رفت. نیشان پر شده بود و راننده داد می‌کشید دیگر کارگر نمی‌خواهد و نشست پشت فرمان و استارت که زد دل فواد لرزید. با یک حرکت پرید رو ماشین که داشت راه می‌افتاد. دستش را به طرف کارگری دراز کرده بود که یکهو یکی از پشت چنگ به یقه‌اش زد و کشیدش:

- ولم کن لاکردار

کشیده شد و محکم پرتش کرد پایین، زیر دست و پای بقیه که هیاهو می‌کردند. کبود شد. نفس‌اش بند آمد. انگار از بلندی کوهی پرتش کردند پایین. گونی‌اش افتاد آن طرفتر. قلب‌اش آمده بود توی دهنش. فرمان به زحمت بلندش کرد و هر دو ناباور دیدند مراد آویزان نیشان شده بود و فرمان داد زد:

- بی شرف گربه صفت

فواد فکر کرد رفیق چقدر غنمیت است! آنقدر غنمیت که بخاطر
رفیقت از یک لقمه نان روزانه‌ی خودت و زن بچه‌ات بگذری. نیشان
پر از کارگر، دور و دورتر می‌شد.

دکه

اواسط تابستان بود و هوا خرما پزان و دم کرده. ناصر خیس عرق شده بود. احساس خفگی می کرد. به سختی نفس می کشید و بخودش فحش می داد برای چه آمده بیرون از خانه و چرا برود دانشگاه؟ آنهم تو این هوا. حوصله‌ی رفتن به پارک را نداشت. همین نیم ساعت سه تا آب معدنی خورد باز کفاف نکرد. عطش داشت. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. کیف رو دوشش را جابجا کرد:

- آدمیزاد با هیچ چیزی سازگار نیست. انسان بودن بدبخته راست خیابان را گرفت و راه افتاد. به ساعتش نگاه کرد. دو ساعت به کلاس دانشگاه مانده بود. به این زودی برود دانشگاه چه

کار کند؟ حوصله در و دیوار و هم کلاسی‌ها را نداشت و برای همین هوس کرد قدم بزند. سایه‌سار دیوار راه می‌رفت. مردم عرق کرده و له له زنان از کنار رد می‌شدند. بدتر از خودش کلافه بودند. تو یکی از خیابانها پیچید تو فرعی که خلوت‌تر بود. درختها راه پیاده‌رو را بند آورده بودند و به سختی می‌شد دو نفر رد بشوند. جوی آب خشکیده بود و پر از آت و آشغال بود و گریه‌هایی که تو جوی پرسه می‌زدند. هوس سیگار کرد. ولی نکشید. گلوش خشکیده بود. روبرو دکه‌ای دید که زیر سایه درختی نصب شده بود:

- ای بنازمت ناجی در جهنمی

جلوی دکه، روزنامه و مجله چیده شده بود. چند نفری ایستاده و تیترو روزنامه‌ها را می‌خواندند. بدش می‌آمد از این دسته آدم‌ها روزنامه نمی‌خریدند و اخبار روزنامه‌ها را از کیوسک‌های می‌دزدیدند و با سرعت می‌خواندند. جلو دکه رسید و سر جلو برد تا داخل را برانداز کند. صاحب دکه، پیرمرد بود. نشسته بود رو صندلی بلند و با یکی از مشتری‌ها حرفش شده بود. گوش تیز کرد تا بفهمد آنها چه می‌گویند:

- پدرجان پول دادم بهت حواست نیست به من چه

- الله واکبر. آقا جان پسر من به دین به پیغمبر پول ندادی ای بابا

- این کارها خوبیت نداره آقا

- آگه خوبیت نداره چرا این کارها را می‌کنی پسر جان؟

- من پول دادم نمی‌فهمی

- سن و سالی از من گذشته بابا. برای چندرغاز پول با ریش

سفیدم دروغ بگم؟ این کارها را نکن زشته بابا

- زشت پیرزنه من که راضی نیستم

- اگه پول ناحق بود خرج بیمارستان بشه

جوان پول را انداخت جلوی پیرمرد و با فحش رفت. ناصر به پیرمرد نگاه کرد. موهاش جو گندمی بود. صورتش عرق کرده بود. دکه را دور زد و رفت طرف درب دکه که باز بود و پیرمرد بلند داد زد:

- بی تربیت

جوان رفتنی فحش داد به پیرمرد و پیرمرد نشیند و ناصر شنید ولی به روی خودش نیاورد. اصلا به او چه؟ قیافه اش چنگی به دل نمی زد و سوسول بود:

- سلام عموجان

- پیرمرد نگاهش کرد:

- سلام بابا

- چه زمانه ای شده! مردیکه خجالت نکشید! بی تربیت

- ها دیدی؟ خدایی می بینی مردم دارن همدیگر را می خورن. بی تربیت

- بی شرف. حالا اینقدر حرص عموجان

- حرص نخورم؟ حرص گوشت تن ما بدبخت بیچاره ها رو ذره ذره می خوره. چی می خوای بابا؟

ناصر انگار یاد چیزی افتاده باشد من و من کرد و سرش را خاراند:

- یک نوشابه خنک بده قربان دستت
- هوا خیلی گرم شده بابا
- جهنم به سلامتی اینجا شعبه زده. خنک ترش را بده
- پیرمرد از یخچال کوچک، شیشه نوشابه مشکی بیرون آورد.
- درش را باز کرد و داد به ناصر:
- بخور نوش جان
- ناصر یک قلوپ از نوشابه را خورد و جگرش حال آمد و آروغ زد:
- آخیش دستت درد نکنه عموجان
- نوش جان
- پیرمرد به سرو وضعیت نگاه کرد و حدس زد نباید آدم شارلاتانی باشد. چند نفر سیگار خواستند و کارشان را راه انداخت و به جوان نگاه کرد:
- اسمت چیه بابا
- ناصر عموجان
- پیرمرد سر تکان داد:
- درس می خوانی؟
- بله عمو دانشجو هستم
- نوشابه را سر کشید. اینقدر خنک بود که نمی توانست یک نفس بخورد:
- آی زنده باد بابا
- پیرمرد لبخند زد و ناصر فهمید لابد از کلمه دانشجو خوشش آمده. پیرمرد دانشجوها و تحصیلکردهها را دوست داشت. لبخند زد:

- آی زنده باد درس بخوان بابا
به ناصر نگاه می کرد که نوشابه را با ولع تمام می خورد:
- پس گفתי درس می خوانی؟ هان؟
- بله عمو
- آی زنده باد. پسر من هم درس می خواند
ناصر ابرو بالا و پایین کرد و سر تکان داد:
- جدی؟ آفرین
- ها بخدا خرجش سنگینه. یک ماه حقوق را باید بدی به
دانشگاه. درس خواندن هم بدبختی داره
- پس چی عمو! فکر کردی با ماچ مدرک می دن؟ الان باید پول
بدی نفس بکشی حالا چی می خونه عمو
- کامپیوتر بابا. گفتم دکتری بخواند مفلس قبول نکرد. من هم
زیاد پا پیچش نشدم. راستش! دوست داشتم بشود دکتر مملکت.
خر خدا زیر بار نرفت که نرفت. گفتم ای خر درس بخوان آخر
عاقبت داشته باشی نه مثل من سر پیری بیایی کنار خیابان تو
دکه
- خرجت از اینجا در میاد عمو
- حقوق بازنشستگی دارم ولی کفاف نمی ده. دوتا دختر دم بخت
و یک پسر دانشجو و امروز زندگی کردن کار حضرت فیله
- آی گفתי عمو، من هم کامپیوتر می خونم خیر سرم. این همه
درس خواندند کجای دنیا را گرفتند عمو؟ هان؟
- آی زنده باد بابا. علم دریاست و تمام نمی شه. هر چه جلوتر

بری عمیق‌تر می‌شه

- وقتی نتونی از آب دریا استفاده کنی و بخوری و بدردت نخوره

چه فایده داره! ها عمو! بد می‌گم؟

پیرمرد آه کشید و سرش را خاراند. با دستمال عرق صورت

سوخته‌اش را پاک کرد. ناصر شیشه را گذاشت تو جعبه خالی و رو

کرد به پیرمرد:

- خیلی حال داد عمو

- نوش جان بابا

- یکی دیگه هم بده عمو

- بنازم به جوانی، عطشت زیاد بوده ها

و بعد خندید و ناصر دندان‌های زردش را دید و فکر کرد پیرمرد

تا بحال اسم چیزی بنام مسواک را شنیده است؟ چند دختر آب

معدنی خواستند. چند نفر هم سیگار خریدند. دخترها از کنارش رد

می‌شدند چشمک زد و آنها هم زیر لب فحش دادند و ناصر خندید.

پیرمرد متوجه شد و لبخند زد:

- بیا بابا جان

- یه کیک بزرگ هم بده عمو عروسی بچه‌ها

- آخ حرف دل‌م را زدی بابا. خدا از دهن‌ت بشنوه. الان هم لب‌تر

کنه برات زن می‌گیرم. ولد چموش جیکش در نیامد. آی گفتی؟

نمیرم عروسی این پدرسوخته را ببینم

بعد دولا شد و از قفسه کیک بزرگی برداشت و داد دست ناصر و

او هم معطل نکرد و یک گاز بزرگ زد و یک قلوپ نوشابه خورد.

پیرمرد دوست داشت باز باهاش حرف بزند. ازش خوشش آمده بود:

- گفتی درس می‌خوانی ها!

با دهان پر و کلافه سر تکان داد، یعنی بله می‌خوانم. پیرمرد به

صورتش دست کشید:

- آی زنده باد

- بله عمو می‌خوام بشم مهندس مملکت خیر سرم فعلا هیچ

پوخی نشدم

- آی زنده باد. پسر من هم می‌شه مهندس مملکت. خدا عاقبت

به خیرتون کنه

- فعلا که می‌بینی نکرده

- خدا بزرگه پسر جان کفر نگو بابا. روزگار بدی شده. درس

بخوانی بیچاره نمی‌شی. دوز و کلک تو کارت نیست. همین

مردیکه را دیدی تو روز روشن دروغ می‌گفت؟ دیدی بابا؟

پدرسوخته درس می‌خواند اینجور نمی‌شد بابا

نوشابه را تا ته سرکشید و با پشت دست لبش را پاک کرد:

- آره دیدم عمو. بد زمانه‌ای شده

- ها باریکلا. همین آقای الدنگ درس می‌خواند که حقه باز

نمی‌شد؟

- مگه هر کی درس بخوانه آدم سالم و درستکاری می‌شه عمو!

- آی حرف دل مرا زدی بابا. آدم درس خوانده با شخصیت

می‌شه. حقه باز نمی‌شه. دوتا دوتا چهارتا سرش می‌شه

ناصر دیگر خنک شده بود. حرف‌های پیرمرد خسته‌اش می‌کرد.

کیف را رو دوشش جابجا کرد. این پا و آن پا کرد:

چند می‌شه عموجان؟

- می‌شه ...

پرید وسط حرفش:

- یک بسته سیگار هم بده عمو

پیرمرد خم شد و نشستنی آخ گفت. سیگار توی کارتن زیر

پایش بود. به کمرش دست کشید:

- پیری مصیبه مصیبت

بلند شد و وقتی دید جلوی دکه کسی نیست شوکه شد.

هیچکس نبود. انگار از اول نبوده است و تو خیالش با کسی حرف

می‌زد. به خودش شک کرد. سر جلو آورد. کسی نبود. به جعبه نگاه

کرد. دو تا شیشه نوشابه داخل جعبه بود. خشکش زد. سیگار را پرت

کرد تو قفسه و فحش داد:

- بر پدرت لعنت. درس خوانده و نخوانده همه حقه باز شدن ای

داد بیداد

فکر کرد شاید پسرش هم یکی مثل همین شده باشد!

□□□

ناصر با دستمال بلند عرق صورت را خشک کرد. آه بلندی کشید.

تو اولین کوچه پیچید که خلوت بود و دو تا گربه افتاده بودند دنبال

هم و میو میو می کردند. ماشینی در حال پارک کردن بود. سیگاری

روشن کرد:

- بد زمانه‌ای شده عمو جان. ما را ببخش. بیکاری و بی‌پولی و دانشجویی. شکم صاحب مرده هم باید پر بشه. آی زنده باد عمو پکی عمیق به سیگارش زد و بطرف دانشگاه راه افتاد که برایش بوی تکرار و کهنگی می‌داد.

تبرستان

www.tabarestan.info

نان

حال و روز خوبی ندارم و یک روز دیدی زدم زنم را ناکار کردم ها! برگردم خر گردم. آن روی سگم بالا بیاید دیگر واویلا. خانه و زندگی را به آتش می کشم. دیوانه دلش خوش است. به جان خودم می ترسم کار دستش بدهم. پاش را کرده تو یک کفش برو سرکار. کدام قبرستانی بروم؟ کار کجا پیدا می شود؟ دلش خوش است. نشسته خانه و به خیالش کارفرماها التماس کارگرها را می کنند. پدربیمارم این همه الاف تو مملکت را نمی بیند. لعنت بر شیطان پدرسوخته. حالا کجا بروم؟ پیش اوس ممد بروم که خدا رفتگانش را بیمارزد. مدتی سرم پیشش گرم بود و دستم را گرفت تو این اوضاع و احوال و چند ماهی بد نبود. هر چند کارش سخت بود ولی

دست و بالم باز شد. الان مدتی شده خبری ازش ندارم. فقط پاتوقش را می‌دانم کجا می‌ایستد. قبلاها آدمی نبود کنار خیابان بایستد. کم پیش می‌آمد. تو کارش خبره بود. ولی یکهو مملکت زیر و رو شد و ساخت و ساز خوابید و همه الاف خیابانها شدند. نمی‌دانم مشغول شده جایی یا نه! دل دل می‌کنم نرفته باشد جایی و یا کسی دیگری را با خودش نبرده باشد. تقصیر خودم است که بهش سر نزدم. حالی ازش نپرسیدم. اگر رفته باشد چه؟ چه خاکی رو سرم بریزم؟ به کدام در بکوبم و این همه کوبیدم چه شد؟ چه بدبخت بیچاره‌ای شدم ها! شاعری و نویسندگی شد شغل؟ شدکار؟ خیابان پر از مردم و دستفروش‌ها که هوار می‌کشند و خیابان را گذاشتند روی سرشان. بچه‌ها سر و وضعشان بی‌ریخت‌تر از خیابان است که لای آدم‌ها می‌لوند. بچه‌ها چه از جان خیابان می‌خواهند؟ خانه و زندگی ندارند! آخ پهلوم. یواش‌تر بابا. پدرسوخته‌ها اینجا خیابان است نه پارک. می‌دوند و به همه تنه می‌زنند. کمرم بد درد گرفت. مردم دستشان به نان نمی‌رسد آنوقت جوجه کشی هم راه انداخته‌اند. آدم هر چه بیشتر می‌رود توی جمع بیشتر احساس تنهایی می‌کند. تمام انسانها تو پوسته‌ی تنهایی گرفتارند. تنهایی تا ابد در انسان هست. شادترین انسانها نیز تنهاست. خراب شده هوا سوز دارد سر ظهری. ظهر که نشده ولی نزدیک ظهر است. یکی دو ساعت دیگر ظهر هم می‌آید و باز همان آس و همان کاسه. می‌رسم به جای همیشگی پاتوق اوس ممد. بعله. می‌بینمش. زیر پل عابر نشسته است. پدر بیامرز جای دیگری گیر نیاورد؟ آدم خجالت

می کشد جلوی آن همه مردم و رهگذران و مغازه دارها همه به ما پوزخند می زنند. خیابان امروز خیلی شلوغ شده و می گویند شب یلداست. جهنم که شب یلداست. برای ما فرقی نمی کند تمام روزهایی که پشت سر هم می آیند و می روند:

- سلام اوس ممد

سریع برمی گردد و تا نگاهم می کند فیافه اش برمی گردد و انگار منتظر کسی بود. لبخند می زند:

- آآ سلام برادر من، دیوانه جان پیدات نیست؟ کجایی بابا!

همیشه مرا به این اسم صدا می کند و نمی دانم چرا و ازش نپرسیدم و بگذار خوش باشد. می شینم کنارش روی جدول پیاده رو و زل می زنم تو چشمه اش:

- دارم به هر دری می زنم ولی نمی شه اوس ممد. نمی دونم چرا!

- ها! هنوزم سرگردانی؟

- بله اوس ممد

چند ماه پیش دیدمش. همین جا. زیر پل عابر. آمده بودم پی کار. خیابان پر بود از کارگر. با وسیله هاشان کنار هم جمع شده بودند. مثل بوته هایی شده بودند که زیر تیغ آفتاب می مانند. قاطی آنها نشدم. رویم نمی شد. کز کردم یک گوشه و آب می رفتم از نگاه مردمی که رد می شدند ولی دل به دریا زدم تا بخودم ثابت کنم مرد کار هستم و زندگی ام را دوست دارم. با صدای ترمز ماشینی همه یکهو حلقه می زدند دورش. من نه! مثل یک تکه چوب خشک سر جایم می ماندم و جنب نمی خوردم. بروبر نگاهشان می کردم

چطوری از سروکول ماشی بالا می‌رفتند. همدیگر را می‌کشیدند. فحش می‌دادند. داد می‌کشیدند. این چه اوضاعی است که درست کردند؟ تو خودم بودم که دستی نشست رو دوشم:

- برای کار آمدی جوان؟

هول شدم. قلبم تند می‌زد و سرخ شدم. سر تکان دادم و مرا چه به این کارها! من خیر سرم می‌نویسم. زخم می‌گوید شعر آب و نان نمی‌شود و به جهنم که نمی‌شود:

- بله بله

سر و صورتش یکدست سفید بود که تجربه‌اش را داد می‌زد. حتی دست‌های قاچ قاچ شده‌اش. راست قامت بود. دست کشید به سبیل پر پشتش:

- با این کم رویی آمدی پی کارا! آدم کم رو تو این زمانه لقمه‌ی گرگا می‌شه. شیرباش تا نخورنت

کلاه لبه دارش را دور سرش و سینه کفتری‌اش را جلو داد، زل زد به من و با صدای بلندی خواند:

- نعمت روی زمین از آن پروریان است

خون دل می‌خورد آنکس که حیایی دارد

با صدای خفه‌ای خواندش و انگار از ته چاه بالا می‌آمد. دو ماهی با هم کار کردیم و چقدر چسبید؟ البته کار بنایی سخت است. خیلی سخت. چند شب تمام تنم درد می‌کرد. اخلاقش مرا جذب خودش کرد. شوخ طبع است و تا دلت بخواهد شعر بلد است و این خودش کمک بزرگی برای من بوده است. کارمان که تمام شد، گفته

بود هر وقت بیکار شدی بیا پیش خودم و الان هم خیر سرم آمدم:

- چته اوس ممد؟ انگار حالت خوب نیست. بریم دکتر؟

دست می کشد به ابروهای کلفتش و یک وری نگاهم می کند:

- باز حرف مفت زدی؟ من دیگه پام لبه گوره. دکترم اون بالاست. قربانش برم فراموشم کرده

- اوس ممد! چرا نمی شینی خونه استراحت کنی بابا تو دیگه ...

تشر می زند و می پرد توی حرفم که چرتم پاره می شود و اصلا اینطوری نبود و امروز چه اش شده:

- بشینم که چی بشه؟ خرجم سنگینه. دست و بالم نمی چرخه.

سر برج عروسی دخترمه. اصلا کار مرد نشستن نیست بچه جان.

مرد یک جا نمی شینه.

بعد دست کرد توی جیب کت نخ نمای پر کلاغی اش و حلقه ای در آورد و نشانم داد:

- برای دخترم خریدم. قشنگه یا نه؟

خوب براندازش می کنم و لبخند می زنم:

- عالییه اوس ممد. مبارکش باشه

- سلامت باشی. حتما خوشحال می شه. خودم براش کادو گرفتم

- مبارک مبارک

- الهی همه خوشبخت بشن

سرفه ای بلند می کند و محکم می زندش زمین. حلقه را تو جیب کتش می گذارد. صدای مردمی که از روی پله های پل رد می شوند کلافه ام کرده است. صدای بوق ماشین ها بدتر. یقه ی کت را بالا

می کشد و لابد سردش شده. شال گردنم را دور گردنش می پیچم و چیزی نگفت. حرفی نزد و از این بابت خوشحالم. لبش را پاک می کند و ادامه می دهد:

- ما تمام شدیم و کار هنوز مانده. تمامی نداره لاکردار. دنیا روز به روز تازه تر می شه و به جاش ما می پوسیم. ببین نان چه می کنه با آدم! تمام عمر اسیرشیم بابا. فکر و ذکرمان شده نان نان نان

صدای خس خس سینه اش مثل سوهان روحم را خراش می دهد. خیره می شود تو چشمهام و نمی دانم چه حرف های نگفته ای خوابیده تو و چرا اینطور نگاهم می کند:

- بدترین درد مرد چیه؟ هان؟ می دانی؟

چرا این سوال را می پرسد ازم؟ چه اش شده امروز و چرا سر کیف نیست؟ نه!

- نمی دانی. هنوز جوانی

سرفه می کند و خلط توی دهنش را تف می کند و با پا خاک می ریزد روش. دوباره سرفه اش می گیرد. کبود می شود. تکان های سختی می خورد که شانهاش را ماساژ می دهم. آرام می شود و با انگشت ترک خورده تیترا درشت روزنامه را نشانم می دهد:

- بازم روزنامه داری. این درشت نوشته بخوان ببینم چه نوشته؟

لبخند می زنم. دوست دارم بیشتر باهام حرف بزند. از این وضع

دلم می گیرد:

- جشن نیکوکاری

هموطنان، با شرکت در این جشن باشکوه و تقسیم محبت‌تان،
لبخندی بر روی لب‌های ترکیده‌ی فقرا برویابید. همدلی از همزبونی
بهتره

داد می‌زند نخوانش و نمی‌خوانم. اخم‌هاش می‌رود تو هم و
چیزی می‌گوید زیر لب که نمی‌فهمم. یکهو بلند می‌شود و
وسيله‌هاش را می‌گذارد پیش پام:

- می‌رم نماز مواظب وسیله‌هام باش گم و گور نشن یک عمر
خرج یک خانواده را داده همین چند قلم جنس دیوانه نشی باز
بذاری بری‌ها؟ حلقه گفתי خوب بود؟

- حرف نداشت اوس ممد. سلیقه‌ات حرف نداره

- یعنی خوشش میاد

- حتما. مبارکش باشه

- سلامت باشی

خمیده و سرفه کنان راه می‌افتد طرف مسجد. کت پر کلاغی‌اش
بیشتر شبیه جنازه‌ای است که شانه‌هاش آن را تشییع می‌کنند. مثل
قطره‌ای فرو می‌افتد تو سیل جمعیت و گم می‌شود. صدای اذان دارد
به آخرهاش می‌رسد:

- حی علی الفلاح ... حی علی الفلاح

□□□

هوا سردتر شده است. هوا سوز بدی دارد. من که سگ لرز
می‌زنم. هوا تاریک شده و نورافکن‌ها تک و توک روشن می‌شوند.
خدا نابودت کند زن که مرا اینجوری اسیر خیابانها نمی‌کردی و

نکبت می‌نشستی پای شعرهام و حال می‌کردی. من خر برای توی
الاغ شعر بخوانم! ای خاک بر سر من کنند با این زن گرفتیم. از ظهر
تا حالا با هم حرفی نزدیم. هنوز نمی‌دانم چه‌اش شده که اینقدر
دمق است و بی‌حس و حال. رنگش شده عینهو زردچوبه. یواش
دستش را می‌گیرم داغ داغ است و نمی‌دانم چرا دلشوره گرفته‌ام:

- بریم دکتر اوس ممد؟

سرش را تا بلند می‌کند، مژه‌های خیس‌اش را به هم می‌زند.
قطره اشکی لای مژه‌هایش له می‌کند. یعنی گریه می‌کرد؟ اشک
مرد دل آدم را بدجوری می‌لرزاند. هیچ چیزی در زندگی
فاجعه‌آمیزتر از گریه‌ی یک مرد نیست. تمام وجود آدم را می‌ترکاند:
- باز حرف مفت زدی؟ دکترم اون بالاست. فراموشم کرده.

بالاخره یادش می‌آید. پس حلقه قشنگ بود؟

- عالی بود. سلیقه‌ی خوبی داری. مبارکه به سلامتی

- سلامت باشی بابا. بره سراغ خونه زندگی‌اش و خوشبخت بشه
حلقه عقد دخترش را نشانم می‌دهد و دوباره می‌گذارد تو کت
زهوار دررفته‌اش. از ظهر تا الان صدبار نشانم داده. امروز خریده و
گفته بود آخر ماه عقد دخترش است. صدش می‌لرزد. تن و دستش
هم. دیگر شور و حال قبل‌ها را ندارد. یکهو چیزی چنگ به گلو
می‌زند و فشار می‌دهد. اینقدر که احساس خفگی می‌کنم. سرفه‌اش
دوباره بلند می‌شود که امانش را برده. دوباره مایعی را تف می‌کند.
سرش را فرو می‌کند لای زانوهایش و مچاله می‌شود تو خودش. اوس
ممد با آن همه سر زندگی، با تمام شوخ طبعی و روحیه‌اش، امروز

غم عالم تو دلش خانه داردا نمی دانم به دخترش فکر می کند یا به یارویی که قول داده بود به دیدنش می آید! یاد چیزی می افتم:

- اوس ممد شب یلداست پاشو برو خانه

- چرا نیامد مردیکه؟ گفت میاد. همه دروغ می گن همه

- به جهنم که نیامد مردیکه ی لندهور. پاشو برو خانه حالت

خوب نیست انگار

سرتکان می دهد و به من زل می زند:

- تو چرا نمی ری خانه بابا! نکنه باز با زنت دعوا کردی؟

- دیگه روانی شدم از دستش

- اونم حق داره بابا. زندگی اش روبراه بشه دیگه غر نمی زنه. زن

زندگیه بابا پاشو برو

- شما برید من برم

- چیزی خریدی برای امشب یا نه؟

دلَم می ریزد. سرم را خم می کنم و انتظار این حرف را نداشتم.

حرفی نمی زنم. لابد فهمیده که چیزی برای خریدن ندارم و بچه که

نیست؟

- گفתי حلقه قشنگ بود؟

- آره اوس ممد. بجان خودم ببینه خوشش میاد مبارکش باشه

- سلامت باشی. خدا عاقبت به خیرش کنه

حلقه را کمی نگاه می کند و دوباره می چپاند توی جیب کت اش.

هوا سردتر شده و تا الان ده بار رفتم مسجد دستشویی و به هوای

سرد حساسیت دارم. دست تو جیب شلوارش می کند و دنبال چیزی

می‌گردد. بعد دستش را دراز می‌کند طرفم:

- بگیر بابا امشب دست خالی نرو خانه

برق از چشمهام می‌پرد و هیچ وقت اینقدر از کسی خجالت

نکشیده بودم. صورتم داغ می‌شود و دستش را برمی‌گردانم:

- نه اوس ممد قربان برم. پیشم هست ممنون

- بگیر بچه جان. خوب نیست دست خالی بری خانه امشب بچه

منتظره

- آخر ...

داد می‌کشد:

- بگیر پسرم بگیر باهام بحث نکن

مکت می‌کنم. بد نگاهم می‌کنم و از طرفی نمی‌خواهم حرف تو

حرفش بیاورم. از دستش می‌گیرم. پنجاه هزار تومان و تو جیب

شلوارم می‌گذارم و بلند می‌شوم که دیگر هوا تاریک شده و سردتر

دستفروش‌ها قیامت کرده‌اند. مردم مثل مور و ملخ ریخته‌اند خیابان

و چه حوصله‌ای دارند؟

- خیلی مردی اوس ممد

- باز حرف مفت زدی؟ برو خانه من هم الان می‌رم

- باشه ممنونم. دستت درد نکنه

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. غصه دارم کرده است. می‌روم جایی

تا صدای دردی به گوشم نخورد. بوی دردی نیاید. ولی مگر می‌شود؟

تا انسان هست دردش هم پشت بندش خواهد بود. انسان یعنی رنج.

سختی. عذاب. شکنجه



چراغ‌های جلوی مغازه‌ها زهر سیاهی را می‌شکنند و می‌ریزند رو سر مردم که در خیابان سرازیر شده‌اند. کیپ تا کیپ هم ایستاده‌اند و خرید می‌کنند. دست تو جیبم می‌کنم. پنجاه هزار تومان. دمش گرم لااقل امشب دست خالی نمی‌روم خانه. نمی‌گویم اوس ممد داد. دلیلی ندارد مرد هر اتفاقی که بیرون می‌افتد را خانه تعریف کند. تو این ناداری و بی‌اعتمادی به من اعتماد کرد. زود خرید می‌کنم. هندوانه تو دوستم سنگینی می‌کند. با زحمت و بدبختی خودم را می‌رسانم خانه. بچه تا دست پر مرا می‌بیند از ذوق بالا و پایین می‌پرد. برایش خوراکی خریدم یک امشب شب خوبی برایش باشد و هر چند نمی‌داند تمام این خوراکی‌ها از لطف و مهربانی اوس ممد بوده است. زخم دهنش تا بناگوش باز می‌شود:

- گوش شیطان کر و چشم حسود کور. چه عجب دست خالی

نیامدی خانه

جوابش را با اخم می‌دهم. حوصله‌ی یکی بدو ندارم. فکر و دلم پیش اوس ممد است. راه من نزدیک بوده و او باید چند تا شهرک آنطرفتر برود. قلبم نمی‌کشد خانه بمانم. پله‌ها را دو تا چند تا می‌پریم تا زودتر برسم به اوس ممد ببینم رفته تا خیالم راحت بشود. یا برسانمش خانه. هوا سوز دارد. سرد است و کاپشن جوابگو نیست. تندتر می‌روم. مردم هنوز خرید می‌کنند و عربده‌ی دستفروشها بلند است. نزدیک پل که می‌رسم از دور آمبولانس را می‌بینم. خشکم می‌زند. تنم می‌لرزد و می‌ترسم قدمی بردارم. یکهو پا تند می‌کنم.

ماشین پلیس هم هست. از دور می بینم که کسی را تو برانکارد داخل آمبولانس می گذارند:

- اوس ممد

گریهام می گیرد و گونی وسیله هاش را می بینم که تو خاک، زیر پل کنار روزنامه مچاله شده، افتاده است. از دور می بینم حلقه ی عقد دخترش از دستش می افتد زمین و درب آمبولانس را که می بندد آژیر بلندی می کشد و صدای جیغ آمبولانس ته دلم را خالی می کند:

- اوس ممد ... اوس ممد

داد می کشم و کسی صدایم را نمی شنود. یکی خم می شود و حلقه را در دست می گیرد. به دور و برش نگاه می کند و تا برسم می زند به چاک. تو جمعیت گم می شود. آمبولانس زوزوه کشان می رود و مردم پراکنده می شوند و من مانده ام دنبال اوس ممد بدوم یا حلقه ی بخت دزدیده شده ی دخترش؟ کنار گونی وسیله هاش رو جفت زانو می شینم تو خاک و می زنم زیر گریه و صدای مردم را می شنوم که خدا بیامرزی می دهند و سکه های پول کف زمین پر شده است:

- اوس ممد ... چرا اوس ممد

گریه می کنم. داد می کشم و صدای اذان که دارد به آخرهاش می رسد تمام شهر را پر کرده است:

- حی علی خیر العمل ... حی علی خیر العمل

پنج شنبه

امروز پنج‌شنبه است! عجب! همکارانم امروز صبح تو اتاق صحبت می‌کردند که امروز پنج‌شنبه است و باید زودتر بروند. نفهمیدم چرا. یعنی چه؟ پنج‌شنبه چه ربطی به زود رفتن دارد؟ به شک افتادم که چه کار مهمی می‌تواند داشته باشند؟ چرا پنج‌شنبه برایشان مهم شده که اینطور برنامه‌ریزی می‌کنند؟ سرگرم کار خودم بودم، ولی حرفه‌اشان را می‌شنیدم و آدم هیچ وقت از کنجکاوی خلاص نمی‌شود. البته من ناخواسته حرفه‌اشان را می‌شنیدم. دست خودم نبود. یا باید حرف نمی‌زدند و یا اینکه لب‌خوانی می‌کردند و بالاخره خیر سرم، هم اتاقی هستیم و همکار. با هم حرف می‌زدند:

- کاش امروز نمی‌آمدم سرکار

- چرا؟ طوری شده؟
- امروز پنج شنبه است بابا
- آخ راست گفتم. من هم باید برم یادم نبود
- هی روزگار را می‌بینی؟ سر ما همین بلاها میاد داداش
- خدا نکنه. تصورش برام وحشتناکه
- هی آقا دنیا یه مشت خاک بیشتر نیست
گفته بودند امروز پنج‌شنبه است. خوب که چه؟ بعد از مدتی حرفهایشان را متوجه شدم که با خانواده‌اشان قرار است بروند سر خاک مردگان‌شان. تازه گفته بودند که مرده‌ها پنج‌شنبه‌ها چشم انتظار زنده‌ها هستند. امروز پنج‌شنبه است و من چندین هزار پنج‌شنبه به دیدن پدر و مادرم نرفتم؟ نمی‌دانم. من هم روزی پدر و مادری داشتم و این پنج‌شنبه مرا یاد آنها انداخته است. این پنج‌شنبه برایم با تمام پنج‌شنبه‌های گذشته فرق می‌کند. این پنج‌شنبه را دوست دارم که مرا به عقب‌ها برگرداند. چند سال از مرگ آنها می‌گذرد؟ آن موقع بچه‌ها کوچک بودند و الان خرس گنده شدند و باید برو سراغ زندگی‌اشان. این همه سال گذشت و من نفهمیدم؟ راستی! آنها هم فراموشم خواهند کرد؟ دلم می‌گیرد و چیزی چنگ به گلوم می‌زند. این همه خون دل خوردم که بروند پی کارشان و یادی از من نکنند! آخ این بی‌انصافی نیست! مگر من چقدر به والدینم وفادار بودم! آنها رفته‌اند و من هم می‌روم و فراموش می‌شوم. چه قانون بی‌رحمی طبیعت دارد؟ از پنجره اتاق محل کار به خیابان نگاه می‌کنم. مردم در رفت و آمد هستند و

همین مردم که اینگونه سفت و سخت تلاش می‌کنند، می‌دانند تمام تلاش آنها برای مردن است نه زنده ماندن و اما این واقعه‌ی بزرگ را فراموش می‌کنند. یادشان می‌رود هر آنچه می‌اندوزند و می‌دوزند برای گذاشتن است نه بردن. من که الان فهمیدم. از همکارانم ممنونم که مرا بخودم آوردند. ماشین‌ها تخت گاز می‌روند. هوا ابری است و کدر و کاش بیبارد. چند سال دارم؟ افتاده‌ام تو سرازیری زندگی و چیزی تا سقوط و انهدام من نمانده است. چرا بشر رو به دره‌ی عدم می‌دود بی‌آنکه خودش بداند و چرا در خاطرش نمی‌ماند؟ این دره کسی را نمی‌ترساند؟ تمام آن دوران یادم هست. همه چیز برای من زنده می‌شود. انگار کسی مرا به سالن سینما کوچکی نشانده تا فیلم روی پرده که تمام خاطرات زندگی است را تماشا می‌کنم. خاطراتم در پس ذهنم جا خوش کرده بودند. یعنی زنگیده‌اند. ذهن انسان گاهی با یادآوری خاطرات صیقل می‌خورد. مرور خاطرات گذشته همیشه عذاب‌آور نیست و حتی تلخ‌ترین خاطرات به وقتش شیرین می‌شود. چند سال آزرگار خاطرات پدر و مادرم را مرور نکردم؟ سر خاکشان نرفتم و لابد قبرها فرو رفته‌اند. حتی به یادشان نیفتادم. این شکننده است و اگر روح باشد لابد آنها از دستم و بی‌تفاوتی‌ام سخت دلگیر شده‌اند. تصور تنهایی برایم وحشتناک است. از اینکه کسی یادی از من نکند، یا در قبرستان برای همیشه فراموش بشوم. روزگار با آدم‌ها چه می‌کند؟ می‌رسم خانه. کسی نیست. خانه تنها هستم و زن و بچه رفته‌اند خرید. برایم یادداشت گذاشتند. کار همیشگی‌اشان است. دل آدم به

چه چیزهای بیهوده خوش است! آدم دلخوش پوچ‌ترین چیزهای دست و پاگیر زندگی است. مثل آدم‌های باکلاس گشتند و فخر فروختند و عشوه آمدند و آخرش چه شد؟ احمق‌ها نمی‌فهمند. حق دارند. نباید هم بفهمند. اگر بفهمند که اینگونه زندگی نمی‌کردند. من هم بدتر از خودشان. رو مبیل ول می‌شوم. سیگاری می‌چاقم و دودش را فوت می‌کنم و درست مثل مادرم که همیشه لم می‌داد یک گوشه رو چند تا بالش و قلیان می‌کشید. لبه‌اش را جمع می‌کرد و مثل غنچه می‌شد. بعد دود را آرام فوت می‌کرد و آخرش نفهمیدم برای چه از دود قلیان و سیگار اینقدر لذت می‌بردا ولی فکر کنم تنها لذت نمی‌برد، تمام اندوهش را در دود سیگارش خلاصه می‌کرد و دردش را به تماشا می‌نشست. ننه چاق بود و با علیرغم چاقی‌اش تیز و فرزند بود و کدبانوی تمام عیار بود. ذهنش از نظم فوق‌العاده خاصی برخوردار بود. حافظه‌اش معرکه بود. تمام زندگی را نشسته کنترل می‌کرد. حواس‌اش به همه چیز بود. می‌گفت کجا آرام بگیرند، کجا شادی کنند، کجا و چه وقت بنشینند و درست هدایتشان می‌کرد و کسی حرف تو حرفش نمی‌آورد. بقیه‌ی فامیل‌ها هم احترامش را نگه می‌داشتند. مثل کدخداها تکیه می‌داد به بالش و قل قل قلیان همیشه بلند بود. البته ناگفته نماند ننه خان‌زاده بود. اسم و رسمی داشتند. وقتی قلیان می‌کشید بی‌صدا در سکوتش فرو می‌خزید و هر چند دفعه آه می‌کشید و آخرش نفهمیدم چرا اینقدر آه می‌کشید. چرا دردی در درونش بود و زندگی می‌کرد و هم‌اندازه‌ی خودش شده بود. ولی حدس می‌زنم جوانی

عاشق کسی دیگری شده بود و از درد عشق می سوخت. آدم عاشق دلشکسته آنطور آه می کشید. این را از ضجه‌ی سکوتش فهمیدم. اما هیچ وقت به رویش نیاوردم. هیچ وقت. جرات همچین کاری را نداشتم. کافی بود به گوش پدر برسد قیامت می کرد. البته از ننه می ترسید و ما خوشمان می آمد از حساب می برد. آبش با ننه تو یک جوی نمی رفت و مثل دو تا خروس جنگی می پریدند به هم. پدر سرهنگ بازنشسته بود. آنهم از نظامیان قدیمی که حرف تو کله‌اشان نمی رفت. همه جا را پادگان می دید. خیابان، کوچه، خانه، پارک، دیگر تابلوی محل شده بود و به همه سربازها آزادباش می داد. با عصای چوبی طوری راه می رفت که انگار از همه، سان می بیند. بچه خواهرها و برادرهام قد و نیم قد جلوش صاف می ایستادند و یکصدا با صدای کودکانه‌اشان داد می زدند:

- دلام گوربان

و پدر قیافه‌ای جدی بخودش می گرفت و سینه جلو می داد و داد می زد:

- آزاد سرباز

و آنها یکدفعه جیغ می کشیدند و بطرفش می دویدند و او دست می کرد تو جیب کت بلندش و نفری یک شکلات بهشان می داد. طفلک‌ها خودشان سرشان را خم می کردند تا پدر نفری یک پس گردنی به آنها بزند و بگوید پدر سوخته. ننه آن موقع داد می زد:

- ای بمیری چیکار به بچه‌ها داری؟ خل شدی سر پیری؟ به بچه‌ها چیکار داری!

پدر یکهو از صندلی می‌پرید و عصا بر زمین می‌کوبید و اخم می‌کرد:

- به من گفتی؟ زنیکه‌ی گامبو

- من گامبو هستم! تو اسکلت برقی غشی

- من غشی هستم! من! سرهنگ ...

و انگشتش را نشانه می‌رفت و چند بار به سینه‌اش می‌کوبید و داد می‌زد و داد زدنی رگ گردنش باد می‌کرد و خودش قرمز خون می‌شد:

- خوبه خوبه حالا. به یکی بگو ندونه از واق واق سگ هم

می‌ترسی. برو برو پدربیامرز

و بعد دود قلیان را فوت می‌کرد و پدر کف کرده با اندام لاغر و کشیده و درازش نعره می‌کشید وسط اتاق:

- من می‌ترسم! من سرهنگ وطن‌دوست همان کسی هستم که

تمام یاغیان و اراذل و اوباش و لات‌های پدرسوخته را در سوراخ

موش چپاندم. من سرهنگ ...

- زرشک

- زنیکه‌ی معتاد بنگی

و ننه با دهن گوز می‌داد که پدر دیوانه می‌شد. آخرش خواهرام پا در میانی می‌کردند و ما غش غش می‌خندیدیم. البته آن اتاق از خنده ریشه می‌رفتیم. پدر رو صندلی باید می‌نشست و کت و شلوار همیشه تنش بود. بچه‌ها را دوست داشت. عشق به بچه‌ها را در چشم‌هاش می‌دیدم. حتی در لبخند محوی که گوشه‌ی لبش نقش

می‌بست. البته ننه و پدر شب‌ها همه را دور خودشان جمع می‌کردند و از خاطراتشان برای ما تعریف می‌کرد. همه ساکت گوش می‌کردند و خواهرها و زن داداش‌های مثل فریره دور ننه می‌چرخیدند. گفته بود پدر رفته لب مرز برای ماموریت و ننه را آنجا دید و دیوانه شده بود. کم مانده بود خودش یاغی بشود. آنقدر رفت و آمد و درجه داران را فرستاد تا پدرش کوتاه آمد و عروسی‌اشان سر گرفت. دود سیگار را فوت می‌کنم. درست مثل ننه. چند سال از مرگ آنها می‌گذرد! نمی‌دانم. همکارهام لابد رفته‌اند بهشت زهرا. پدر و مادر من شهرستان دفن‌اند. خودشان خواستند. جالب اینجاست هر دو با هم مردند. سوم پدرم ننه ایست قلبی کرد و مرد. بچه‌هام کوچک بودند. آن موقع خیلی احساس تنهایی می‌کردم. سالشان که تمام شد آنها هم تمام شدند. تا الان که امروز فهمیدم پنج‌شنبه است. تصور قبر کهنه‌ی آنها اذیتم می‌کند. با پشت دست اشکم را پاک می‌کنم. دود سیگار را آرام فوت می‌کنم. درست مثل ننه که لم می‌داد یک گوشه و قلیان می‌کشید و به دود آنقدر نگاه می‌کرد که محو می‌شد. از زمان دانشجویی رفیق‌ها زیاد می‌آمدند خانه‌ی ما و با ننه قلیان می‌کشیدند و پدر وقتی اینها را می‌دید دیوانه می‌شد و هوار می‌کشید زنی که گامبو همه را معتاد کردی. بنگی و رفیق‌هام غش غش می‌خندیدند و ننه هم با دهنش گوز می‌داد و می‌گفت سرهنگ غشی. تمام آن دوستانم کجا هستند؟ کجا رفتند؟ آن دوران چه شد؟ چند وقت از برادر و خواهرهام بی‌خبر مانده‌ام؟ کجای دنیا هستند؟ چه می‌کنند؟ زن و بچه آدم را اینقدر اسیر زندگی می‌کند؟ به

آشپزخانه می‌روم و یک لیوان پر نوشابه می‌خورم. عاشق نوشابه هستم. زن و بچه معلوم نیست کجای شهر خوش می‌گذرانند. امروز پنج‌شنبه است. چرا به دیدن والدینم نروم؟ شاید سالیان سال انتظار مرا می‌کشند؟ رو کاغذ برایشان یادداشت می‌گذارم:

- سلام امروز پنج‌شنبه است. خواستم بدانید این پنج‌شنبه با تمام پنج‌شنبه‌های گذشته فرق دارد. چقدر خوب می‌شد کمی یاد گذشته و پدر و مادرت می‌بودی و سر خاک آنها می‌رفتی. فردا ما هم می‌میریم ولی سرخاک ما می‌آیند؟ من می‌روم شهرستان سر خاک پدر و مادرم و چقدر خوشحالم از اینکه امروز پنج‌شنبه است.

کاغذ را روی مبل پرت می‌کنم. استارت می‌زنم. ماشین پر می‌کشد و راهم را کج می‌کنم طرف شهرستان. سیگار لای انگشتانم می‌سوزد و دود می‌کند. صورتم خیس اشک شده است و نمی‌دانم پدر و مادرم هم مثل من خوشحال‌اند که به ملاقات هم می‌رویم؟

حوض

نشسته رو ایوان و سیگار دود می‌کند و خیره‌ی حوض وسط
حیاط است که توش پر از برگ درخت و جلبک است. همیشه
می‌شیند همین جا و یک ریز به حوض نگاه می‌کند که زیر سایه‌ی
درخت انجیر قرار گرفته است و چقدر از این درخت بدش می‌آید و
از حوض! تا خود شب رو ایوان می‌ماند و بعدش می‌رود کف اتاق ولو
می‌شود و مادرش با گریه پتو رو سرش می‌اندازد و می‌نالد:

- مادرت بمیره. این چه بخت و اقبالی بود

پدرش درازکش فین فین می‌کند:

- خدایا صبر بده

صبح روز از نو روزی از نو. سه ماه آژگار مچاله شده، نشستته رو

ایوان و سیگار دود می‌کند. خودش را بغل می‌کند. تکان تکان می‌خورد و به حوض خیره می‌شود. تمام اتاق و تنش بوی سیگار می‌دهد. سبیل‌هایش از دود سیگار به زردی می‌زند. چشم از حوض بر نمی‌دارد. حوض لعنتی آتش به سرنوشت‌اش زد. دلش می‌خواهد زمین و زمان را خراب کند. کمرش را همین حوض شکست. پلک هم نمی‌زند. انگار توی حوض دنبال چیزی می‌گردد یا منتظر کسی است که بیاید بیرون و او بپرد و خفه‌اش کند که با نفرت تماشا می‌کند. دست خودش نیست. حوض لعنتی به نظرش نباید اینجا ساخته می‌شد. آنهم زیر درخت انجیر. جوان که بود به پدرش گفت اینجا نسازد و کسی گوش به حرفش نمی‌داد. همان موقع دلشوره به جانش ریخته بود. انگار به دلش برات شده بود که روزگاری همین حوض کار دستش می‌دهد. بعد از ساختن بارها گفته بود این حوض را خراب کنند. کسی توجهی نکرد. دود سیگار را فوت می‌کند. استکان چای را سر می‌کشد و می‌خورد و دود سیگار را از دماغ بیرون می‌دهد. وقتی پزشکی‌اش را گرفت آمد آبادی و تصمیمی جدی گرفت حوض را خراب کند ولی باز پدرش مخالفت کرد تا آخر همین حوض بالای جاننش شد. حوض بوی خون می‌دهد. آب توی حوض بهانه است. فکرش را نمی‌کرد روزی سرش آوار بشود. چرا پدر اینقدر این حوض را دوست دارد؟ نمی‌داند. هیچ وقت ازش نپرسید. ریش بلندش سفید شده است. از ریش بدش می‌آمد. اما حالا! دست و دلش به تیغ نمی‌رود. دل و دماغ ندارد و خود را ول کرده به امان خدا. پدر و مادر او را می‌بینند جگرشان آتش می‌گیرد.

خواهرش شوکا بدتر. هر شب مویه می‌کند. صدای ناله‌هاش را می‌شنود و بی‌صدا اشک می‌ریزد. اهالی محل هر روز به او سر می‌زنند ولی او لام تا کام حرفی نمی‌زند. چقدر بد است مردی تمام امیدش را یکباره از دست بدهد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته باشد. بدتر اینکه انسانی به مرحله‌ای برسد که هیچ رویایی هم نداشته باشد. این بیشتر شبیه این است که وسط جهنم عذاب‌های خودش را تماشا کند و رویا و خیالی برای بهتر شدن وجود نداشته باشد. رویا گاهی مثل کورسو نوریست در دل تاریکی و ظلمات وهم‌آلود که آدم را دلگرم می‌کند. حوض پر از آب است و جلبک‌های سبز و شاخ و برگ‌های درختها توش پر است و نشان می‌دهد مدتهاست تمیز نشده است. کسی دست به حوض نمی‌زند که بوی خون می‌دهد:

- سلام دکتر چطوری؟

بخودش می‌آید. سر بلند می‌کند. می‌بیندش. یکی از اهالی محل است که تو کوچی کاهگلی ایستاده و او هم دست تکان می‌دهد. چه بگوید؟ زبانش نمی‌چرخد باهاش دو کلام حرف بزند. مرد رفتنی می‌گوید:

- خدا عاقبت تو را به خیر کنه. خدا بهت صبر بده

و او می‌شنود و دم نمی‌زند. خاکستر سیگار می‌ریزد رو پاهاش و اهمیتی نمی‌دهد. حیاط خانه پر از خاکستر و فیلتر سیگار شده است. اهالی آبادی به رفتارهاش عادت کرده‌اند. بیشتر دلشان می‌سوزد و انتظار جواب سلام ندارند. همه از واقعه‌ی تلخ سوختند.

او ذره ذره آب می‌رود. خاطرات اذیتش می‌کند. آزارش می‌دهد. خاطرات گاهی بزرگترین شکنجه‌ی آدمی می‌شود که راهی خلاصی برای آن نیست. فکر می‌کند کاش هیچ وقت اینجا نمی‌آمد و برای همیشه از کشور می‌رفت. یا کاش این حوض لعنتی را خراب کرده بود. یا اصلاً به دیدن پدر و مادرش نمی‌آمد. فکر کرد کاش بچه‌دار نمی‌شدند. همانطور بی‌بچه می‌ماندند و اینطور زندگی بر سرش آوار نمی‌شد و حالا مانده زیر خروار خروار مصیبت زندگی و قدرت بلند شدن ندارد. کمرش تا شد. زنش تنبلی تخمدان حاد داشت. قدرت پذیرش و پرورش نطفه را نداشت. این بزرگترین بدبختی آن موقع آنها بود که به خیال خودش همان بدبختی با ارزش‌تر بود تا این بدبختی که ویران شدند. ده سال آزرگار بچه‌دار نمی‌شدند و در حسرت بچه سوختند. هر دو پزشک عمومی بودند. دارو درمان افاده‌ای نکرد. زنش دست به دعا شد و اینقدر نذر و نیاز کرد که دل خدا به رحم آمد و فکر کرد ای کاش هیچ وقت به رحم نمی‌آمد. مادر با سینی چای کنارش می‌شیند:

- اینقدر سیگار نکش مادر. بس کن. آتش به دلم نزن

می‌زند زیر گریه. حرفی نمی‌زند. واکنشی نشان نمی‌دهد. شاید تقصیر اینها بوده که سهل انگاری کردند؟ اگر مراقب بودند، اگر بی‌توجهی نمی‌کردند؟ همه می‌گویند قسمت و قدر همین بوده و باید همین اتفاق می‌افتاد. سیگار لای انگشتش دود می‌کند. چشم از حوض بر نمی‌دارد:

- پسر جان پدرت آب شد. خواهرت داره دق می‌کنه. منم دلم

پاره پاره شد. دیگه بس کن. برو تهران دکتر مملکت شدی بداد
مردم برس مادر

مردم؟ فکر کرد چه کسی به داد خودش برسد؟ چه کسی قلب
تکه پاره‌اش را وصله پینه خواهد کرد؟ چه کسی کمر تا شده‌اش را
راست می‌کند تا راست قامت‌تر قدم بزند؟ مادرش با گریه می‌رود
حیاط. چادر دور کمرش بسته و توی کوچه صدایش می‌آید و حدس
زد به طرف قبرستان می‌رود. یکی از همسایه‌ها بنا زن و بچه‌اش
آمده‌اند تو حیاط دم پله‌ها ایستاده‌اند. حیاطی که سه ماهی بیل و
داس نخورده و پر از گزنه است. سر تکان می‌دهد و اشاره می‌کند
بیایند بالا، رو ایوان بغل دستش می‌نشینند:

- سلام دکتر جان

سر تکان می‌دهد:

- دستم به دامنت دکتر جان بچه تو تب داره می‌سوزه

چشمش به بچه می‌افتد که بغل مرد بی حال ناله می‌کند. به
پیشانی‌اش دست می‌کشد. داغ داغ است. لباس‌اش خیس عرق است.
زرد و زار شده و نای پلک زدن هم ندارد:

- ببرینش بیمارستان

- چیزی شده

- همین الان ببریدش تب مالت گرفته

زن به گریه می‌افتد که مرد تشر می‌زند، ساکت بشود. هر دو
خداحافظی می‌کنند و می‌روند. بچه چرا اینقدر عزیز شیرین است!
بچه شیریهی شیرین زندگی است. خواهرش شوکا رفته شهر خرید

کند و هنوز نیامده و پدرش هم رفته سر زمین و می‌داند تا دم غروب نمی‌آید. بیاید هم کمتر رودرو می‌شوند. او سعی می‌کند نگاهش نکند. می‌رود توی فکر و می‌اندیشد این اتفاق شوم و تلخ تقصیر کیست؟ پدر؟ مادر؟ خواهر؟ خدا؟ خودشان؟ یقه‌ی چه کسی را بگیرد و عربده بکشد و بگوید چرا؟ چرا؟ کوچه پراز صدای بچه شده است. صدای بچه خوشحال‌اش می‌کند. آه عمیق و بلندی می‌کشد و هر کسی می‌فهمد این آه از قلب یک انسان دلسوخته بلند شده است. یاد زنش می‌افتد. بعد از اتفاق رفت. برای همیشه رفت. گفته بود از ایران می‌رود آلمان پیش برادرش. تلفنی ازش خداحافظی کرد و رفت. هر دو پشت تلفن گریه کردند و ازش نخواست بماند. به او حق انتخاب داده بود. هر دو دل شکسته بودند. او ماند آبادی و نرفت تهران. قلبش، جگر گوشه‌اش اینجا، توی این آبادی زیر تلی از خاک خوابیده و او کجا برود؟ ناامید به پستی ترکمنی تکیه می‌دهد و آه می‌کشد. سیگاری روشن می‌کند و پکی عمیق می‌زند. به حوض خیره می‌شود که آب از آب تکان نمی‌خورد. باد هم نمی‌وزد. هوا گرم است. داغ داغ. صدای جیرجیرکها آبادی را برداشته است. سه ماه پیش آمده بودند شهرستان. آرش لباس مرد عنکبوتی تنش بود. زنش برایش خریده بود. چقدر هم ذوق می‌کرد بچه. بعد از چهار ماه آمده بودند تا به خانواده و اهالی محل سر بزنند. زنش بیشتر از او از آبادی خوشش می‌آمد. شب رسیدند و آرش نقل سر سبد شده بود. اهالی محل ریخته بودند آنجا تا خوش آمد بگویند. شب خوبی بود. شلوغ بود. خاطره‌گویی و شیرین‌زبانی و

شیطنت‌های آرش شب به یاد ماندنی‌ای شده بود. از اینکه پزشک آبادی شده بود، افتخار می‌کردند. احترام خاصی برایش قائل بودند و الان هم هستند. تابستان بود و وقت دروی برنج و گندم. آبادی هیاهویی شده بود و بخوبی می‌شد دید زندگی بخوبی جریان دارد. او و زنش رفته بودند شهر چرخ‌بزنند. پسرش نرفت. ماند خانه پیش شوکا و دوست داشت پیش عمه‌اش باشد. پدر و مادرش صبح رفتند شالیزار برای دروی برنج. اینکه پدر و مادرش خسته نمی‌شدند برایش جالب بود. از وقتی چشم باز کرد آنها را مشغول به کار دید تا خود امروز که پدرش پیرتر شده و کمرش خم شده ولی باز رفته سرزمین و هر چند می‌داند دلش به کار نیست از این اتفاق. پدرش همیشه تاکید می‌کرد ارزش مرد به کار و استقامتش است. مرد باید کار کند تا یاد بگیرد چگونه مقاوم‌تر بشود. دود سیگار را فوت می‌کند و دوباره به آب کثیف حوض زل می‌زند. آخرین نگاه یادش هست. می‌خندید و بغل شوکا بود. دست تکان می‌داد و گفته بود برایش بستنی بخرند. آنها هم خندیدند و کاش با خودشان می‌بردنش. خم شد و برای آخرین بار او را بوسید. حس بدی بهش داد. دلشوره یکهو به جانش ریخت و ترسید. نفهمید چرا. عصر بود که گوشی‌اشان زنگ خورد و صدای جیغ و داد پشت تلفن دلش را ترکاند. نفهمید چه می‌گفتند. صدای جیغ و گریه می‌آمد و چیزی به زنش نگفت و تخت گاز برگشت آبادی که پر از جیغ و داد و گریه شده بود. تمام تنش می‌لرزید. فکر کرد برای پدر اتفاقی افتاده است و یا اینکه مادرش حالش بد شده. فکرش به هر راهی می‌رفت جز

پسرش. هر دو دم در ایستادند و منگ شدند. او زانوهایش لرزید و نشست:

- مادرت بمیره الهی

- بدبخت شدیم داداش

- آی آرش جان

تا این حرف را شنید دنیا رو سرش خراب شد. هنوز نمی دانست چه شده و چه اتفاقی افتاده و فقط حدس زد باید مربوط به آرش بشود. بردنش خانه. آرش وسط اتاق بی حرکت دراز کشیده بود و پتویی انداخته بودند روش:

- افتاد توی حوض

- خدا بهت صبر بده

زنش تا آمد تو جیغ کشید. بند دلش پاره شد و خودش را انداخت روی آرش که تکان نمی خورد و شیرین زبانی کند:

- آرش آرش جان آرش جان

- خدا صبر بده بمیرم الهی

چند نفری بغلش کردند. وقتی دفن کردند دیگر حرفی نزد. لال شد. یک کلام حرف نزد. هنوز صدای جیغ و ضجه های زنش توی گوشش هست. صدا بلندگووار تو سرش می پیچد. سرش برهوتی شده بی پایان پر از اصوات و ناله و جیغی که تمامی ندارد. فکر می کند چرا خدا داده که اینقدر زود ازش پس گرفت؟ بودنش جا را برای کسی تنگ می کرد؟ زمین اینقدر بزرگ هست که میلیون ها انسان دیگر توش جا می شوند. به کجای دنیا بر می خورد پسرش

زنده می‌ماند؟ تو همین قبرستان دفن‌اش کردند که مادرش الان نشسته بالا سر قبر و گریه می‌کند. شوکا وقتی حواس‌اش نبود آرش به طرف حوض می‌رود. رفت بالای حوض که افتاد توی حوض و تا کسی بفهمد او تمام می‌کند. وسط آب شناور بود. حوض لعنتی بزرگ بود. حوضی که بوی خون تن او را می‌داد. بلند می‌شود و پله‌ها را می‌رود پایین، به طرف حوض که بوی خون پسرش را می‌دهد. لب حوض می‌نشید. به حوض نگاه می‌کند و

تبرستان

www.tabarestan.info

مردی در قهوه خانه

حاج خسرو به ساعت پاندول دار بزرگ روی دیوار نگاه کرد. شش و نیم عصر بود و هوا تاریک شده بود. تعجب کرد از اینکه هنوز پیداش نشده است. قهوه‌خانه شلوغ بود. صدای قل قل قلیان بلند بود. شاگرد قهوه‌خانه استکان چای جلوی میز حاج خسرو گذاشت و رفت تا بقیه استکان‌ها را بشوید. به بیرون نگاه کرد. مردم در رفت و آمد بودند. ماشین‌ها تخت گاز می‌رفتند. دوباره به ساعت روی دیوار نگاه کرد که نزدیک‌های هفت بود و فکر کرد چرا مرد هنوز نیامده است؟ همیشه سر ساعت شش می‌آمد و یگراست می‌رفت گوشه‌ی قهوه‌خانه کنار شیشه بزرگ می‌نشست و زل می‌زد به بیرون و دو ساعت تمام بی‌هیچ حرف و حدیثی قلیان می‌کشید و قلیانش که

تمام می‌شد، پول را روی میز می‌انداخت و رفتنی نگاه بدی می‌کرد. نگاهش با بقیه نگاه‌ها فرق داشت و این نگاه حس بدی به حاج خسرو دست داده بود. نفرت و خشم را تو چشمه‌اش می‌دید و این نگرانش کرده بود. تو این شهر همه برای همدیگر آشنا هستند و غریبه‌ها زود شناخته می‌شوند. کسی هم او را نمی‌شناخت. هیچکس. کسی نمی‌دانست از کجا می‌آید و خانه‌اش کجاست؟ قد بلند بود و چهارشانه و گوشه‌ی چشم سمت چپ‌اش رخمی یادگار مانده بود و این قیافه‌اش را خشن‌تر و جدی‌تر می‌کرد. یک روز که مرد رفت، حاج خسرو دو تا از جوانهای لات و یکه بزن محل را صدا کرد:

- جان حاجی امر بفرما
- این مردک را می‌شناسید!
- کدام حاجی جان!
- همین که هر روز اینجا می‌شنید و بی‌صدا می‌رود!
- آها! همون که صورتش خراش داره!
- آباریکلا
- نه حاجی. تا بحال ندیدمش. تو شهر هم چشمم بهش نخورده.
چیزی شده حاجی!
حاج خسرو به سبیل بلندش دشت کشید و سعی کرد عادی باشد:

- نه بابا جان. همینطوری پرسیدم
- جان حاجی، حرف مفتی اگه زد و شاخ شده بگو همین جا لت

و پارش کنیم

قیافه‌ای حق به جانب و مظلوم به خودش گرفت و تو صندلی
چرخدارش فرو رفت و شکم جلو داد:

- نه بابا جان. خدا خیرتان بده. شما جوانها که هستید خیال ما
پیرمردها تخته

- من نوکرتم حاجی

- امری ندارین!

- سلامت باشی

به دلش بد آمد که مرد غریبه یک مرگش هست. نگاه تندش او
را نگران کرده بود. بچه که نیست! سن و سالی ازش گذشته و کافی
است طرف لب تر کند و یا نیم نگاهی به او بیندازد و می‌فهمد چند
مردِ حلاج است. گرمی سردی روزگار چشیده و تازه به دوران رسیده
هم نیست. ولی او که می‌تواند باشد! چرا آنطور نگاهش می‌کند! اصلا
چرا این طرف‌ها پیداش شده است! حس بدی به او دست داد. دوباره
به ساعت نگاه کرد. هفت و نیم بود و تو تاریکی هوا خبری از مرد
ناشناس نشد که نشد. بیشتر احساس ترس کرد و گاهی انسان ترس
درونی و پنهانی‌اش را تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند ابراز کند و ترس
در تاریک‌ترین زوایای درون انسان پنهان شده و ذره ذره آدم را
می‌خورد. اما چرا باید بترسد؟ چرا این همه افکار منفی در سر دارد؟
هنوز نه به بار است و نه به دار. چیزی هم راجع به او نمی‌داند و
نباید زود قضاوت کند. شاید طرف رهگذری است که می‌آید دمی
بزند و قلیان بکشد و برود پی کارش! شاید هم مثل بقیه‌ی مردم

است. شیطان را لعنت کرد. ولی اگر رهگذر است، چرا آنطور نگاهش می‌کند! نگاه دنیایی حرف دارد و همین نگاهش است که او را به شک انداخته و هر کس باشد به شک می‌افتد که چرا و به چه دلیل با این همه نفرت و خشم به او نگاه می‌کند؟ شاگرد قهوه‌خانه تو خاک انداز فلزی که پر از زغال بود اسپند ریخت و دود همه جا را برداشت و حاج خسرو تا اسپند را دید، با صدای بلندی گفت:

- بر محمد مصطفی صلوات

صدای یکدست صلوات سالن را پر کرد. دوباره صدای قل قل قلیان بلند شد. دود اسپند سالن را پر کرده بود و انگار یکهو در مه فرو رفته بود. چند نفر داخل شدند و سلام دادند:

- سلام حاجی

حاج خسرو مغرورانه سر تکان داد:

- سلام باباجان

رفتند گوشه‌ای نشستند. چند نفر قلیان‌اشان تمام شد و حساب کردند و رفتند و حاجی دوباره به بیرون خیره شد. دلشوره امانش را برده بود. شاگردش را صدا کرد و گفت قلیان‌اش را بیاورد. قلیان بزرگ و شاهانه‌ای که بجای آب، داخلش شیر ریخته بود و کسی جز خودش اجازه دست زدن به قلیان را نداشت. هیچکس جرات چنین کاری نداشت. قهوه‌خانه همیشه شلوغ است و تا نیمه‌های شب هم باز می‌ماند و ده کارگرسر یک نفس سرپا ایستاده اند و حتی غذایشان را ایستاده می‌خورند و وقت سر خاراندن ندارند. بیش از پنجاه نفر در قهوه‌خانه جا می‌شوند. شاید هم بیشتر. حاج خسرو یکهو زندگی‌اش

زیر و رو شد و کسی نمی‌داند چگونه و اینقدر با پولش نفوذ پیدا کرده که سر به نیست کردن یکی برایش مثل آب خوردن است. دیگر اسم و رسمی در کرده است و برو بیایی دارد. در مراسمات مذهبی ضیافتی بهم می‌زند که از چند شهرک دیگر نیز برای تماشا و غذا خوردن به اینجا می‌آیند. آن روز تمام فقرا و گداها هم برای رسیدن به این شهرک صف می‌کشند و سر و دست می‌شکنند. همه احترامش را نگه می‌دارند. خانه‌اش دل هر کسی را آب می‌کند و هر کس رفتنی باید نیم‌نگاهی به خانه‌اش بیندازد. پول از سر و کول پاروش بالا می‌رود. سه دهنه مغازه یکجا خریده و یکی را کرده نماشگاه ماشین و یکی بنگاه املاک و یکی هم قهوه‌خانه و خودش بیشتر همین جا می‌نشیند و حساب کتاب می‌کند و لم می‌دهد به صندلی چرخدار و از اینکه همه دست به سینه بهش سلام می‌دهند، لذت می‌برد. قهوه‌خانه خوانسار است. فقط خوانسار و اعتقادش این است که قلیان خوانسار مردانه است و مرد همه چیزش باید مردانه باشد. برای همین جایی دست و پا کرد که کاملاً مردانه باشد. حاج خسرو به بیرون نگاه کرد و یک لحظه رنگش پرید و نفس‌اش بند آمد. خشکش زد و دهنش مثل دهن مرده‌ها باز مانده بود. زن از پشت شیشه که رد شد، نفس راحتی کشید. خون تو صورتش دویده بود و یک آن احساس کرد سخته خفیف کرده است. به قلبش دست زد. تند می‌زد:

- پسر یک لیوان آب بیار

شاگرد سریع یک لیوان آب خنک به او داد:

- حاجی، خوبی؟

آب را خورد و دوباره داد زد:

- قلیان من چه شد بچه!

طوری داد زد که همه نگاهش کردند و نفس قهوه‌خانه یکدفعه

بند آمد. حاج خسرو متوجه بقیه شد و برای همین داد زد:

- بر محمد صلوات

همه یکصدا صلوات فرستادند و دوباره صدای قل قلیان و گپ

و گو بلند شد. شاگرد، قلیان را با احتیاط رو میزش گذاشت و

شلنگ را دو دستی تقدیم‌اش کرد و با دست اشاره کرد و برود پی

کارش و او هم رفت تا به مشتری‌ها برسد. رفت تو فکر و زیر لب

گفت:

- بی‌پدر چرتم پاره شد. فکر کردم زنیکه آمده اینجا. شیرین

لعنتی. دوستش داشتم بی‌پدر را

انگار تمام رمقش را یکهو از تنش بیرون کشیدند. به قلیان پک

زد. دودش را فوت کرد و رفت تو فکر. همیشه از این لحظه

می‌ترسید که روزی سر و کله‌ی شیرین پیدا بشود. شیرین همه

چیزش را، حتی خوشی‌هایشان را بین خودشان، خراب کرد. وقتی

فهمید حمله است دنیا رو سرش خراب شد. قرارشان این بود هیچ

وقت بچه‌دار نشوند. شیرین تهدید کرده بود اگر بچه را نابود کند

آبروش را می‌برد و همه جا جار می‌زند با او بوده است. گفت اگر خر

بازی در بیاورد آبروش را می‌برد، ولی بچه را پس نمی‌اندازد و

می‌خواهد بزرگش کند و هر چه حاج خسرو گفت بی‌خیال بشود،

زیر بار نرفت. آن شب حاج خسرو رفت خانه و تا خود صبح نخوابید و سیگار دود کرد و تو اتاق قدم زد. دم دمای صبح خوابش برد که کابوس می دید. احساس خطر کرد. زندگی اش در آستانه‌ی ویرانی بود و باید کاری می کرد. اما چه کار کند؟ نباید جلوی خانه علم شنگه بپا کند! این چه اشتباهی بود که کرد! همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت و از زیرکی شیرین لجش گرفت که سعی کرد بطریقی او را اسیر خودش کند. اما او دم به تله‌ی هیچکس نمی دهد. نه! باید تکلیفش را روشن کند و قال قضیه را بکند. بیخود بچه را پس نمی اندازد. مگر حرف اوست! خدای نکرده مرد است و مرد باید جذبه‌ی مردی اش را یکجا نشان بدهد! الان وقتش است که عربده‌ی مردی بکشد. فکر کرد کاش باهاش آشنا نمی شد. تو آن شب بارانی که ایستاده بود کنار خیابان سوار نمی کرد. لعنتی. شب آخر بد درگیر شدند:

- قبول نمی کنم

- غلط می کنی

- خودت غلط کردی که می خوای قتل بکنی

- قتل کدام خر خدا. قاتل کیه! این چرت و پرت ها رو واسه من

بلغور نکن. باید بچه را پس بندازی. الو صبح میام دنبالت

- کور خوندی خسروخان

- لعنت بر شیطان. آخه بدبخت بیچاره من دلم بحالت سوخت.

آدم بیچاره‌ای بودی خواستم کمکت کنم. گناه کردم دست و

بالت را گرفتم

- آها اینجوری که مرا حامله کنی نه! پس کمک کردنت بی طمع نبود. یک چیزی بدی و کامی بگیری. کور خوندی من بچه را نگه می دارم

- حرف مفت نزن گفتم زنیکه پدرسوخته

- هوش فحش نده. من بچه بنداز نیستم

- پدرسگ چی برات کم گذاشتم! پول می خوام؟ می خوامی
اخاذی کنی؟ پتیاره

- حرف دهننت را بفهم فحش نده گفتم. پتیاره زنته

اینجا دیگر صدا و بحث‌اشان بالا گرفت و افتادند به جان هم. حاج خسرو بد کتکش زد و او جیغ می کشید. زیر دست و پاش جیغ می کشید و زار می زد که رهایش کند و او هم وحشی شده بود. مثل دیوانه‌ها شیرین را زیر دست و پاش گرفته بود و نمی فهمید چه می کند. شیرین را بلند کرد و بردش طرف تخت و با لگد زد به شکمش که آخ گفت و دولا شد. نفس‌اش بند آمده بود و کبود شد. چند بار دیگر زد که شیرین از حال رفت و خون از دهنش بیرون زد و خون را که دید آرام شد و چرا خون هر کسی را می ترساند! نفس می زد. شیرین رو تخت دمرو افتاده بود. ترس به دلش افتاد که نکند مرده باشد! رفت دستشویی دست و صورتش را که خونی بود شست و در گوش شیرین گفت که یکبار دیگر، فقط یکبار دیگر اگر سراغی از او بگیرد و دور و برش آفتابی بشود، بلایی سرش می آورد که روزی هزار بار آرزوی مرگ کند. شیرین خرخر می کرد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرید رو ملحفه‌ی خونی روی تخت. یک

بسته پول که دو میلیونی می‌شد را انداخت رو تخت و از خانه بیرون زد و رفتنی در را محکم بهم کوبیده بود و تا امروز خبری ازش نشده است و از اینکه شیرین فراموش‌اش کرده خوشحال بود. اما ترسی پس دلش مانده بود. باز می‌ترسید که روزگاری خرمگس زندگی‌اش بشود و او را نابود کرده و به خاک سپاه بنشانند. دود قلیان را فوت کرد:

- سلام حاجی جان!
 - سلام آقا جان بفرمایید
 - حاجی حساب ما چقدر می‌شه!
 - چند نفر بودید بابا!
 - سه نفر
 - سلامت باشی حاجی. از شما به همه رسیده. خدا خیرت بده
- حاجی
- تعریف شما را زیاد شنیدم حاجی!
 - نگاهش کرد و بعد به قلیان پک زد و دودش را فوت کرد:
 - حضرتعالی!
 - پسر عمه‌ام است حاجی. از شهرستان آمده و دیشب ذکر و خیر شما بود
 - خیلی مردی حاجی
 - حاج خسرو تو صندلی چرخدارش فرو رفت و دوباره مثلاً به احترامشان نیم خیز شد:
 - وظیفه است بابا جان. هر چه می‌کنیم برای رضای خدا و خلق

خداست

- بفرمایید حاجی. دست شما درد نکنه

- نوش جانتان. برید در امان خدا

شاگرد جای برایش آورد و رفت پی کارش و همین موقع درب قهوه‌خانه محکم باز شد که زهره حاج خسرو ترکیب و آب دهنش را قورت داد و خودش نفهمید چرا ترسید! بند دلش پاره شد و اصلا چرا می‌ترسد! یکه خورد و رنگش پرید و مرد متوجه شد و به روی خودش نیاورد و مثل همیشه سلام نداد و رفت نشست سر جای همیشگی‌اش که خالی بود. حاج خسرو بروبر نگاهش می‌کرد و از اینکه سلام نمی‌داد و یا اینکه محل سگ نمی‌گذاشتش لجش گرفت و دنبال بهانه‌ای گشت تا عذرش را بخواهد. اما جرات نمی‌کرد. مرد بر خلاف شب‌های قبل دیر آمده بود. خیلی دیر. ساعت ده شب شده بود. از قیافه غلط انداز و زیادی مردانه‌اش می‌ترسید. قلیان و جای‌اش را روی میز گذاشتند و مرد نگاهش به بیرون بود. حاجی زیر چمشی مراقبش بود و خودش نمی‌دانست چرا اینقدر دوست دارد نگاهش کند! انگار منتظر حرکتی از طرف مرد ناشناس بود. شاگرد ضبط را روشن کرد و صدای موسیقی سنتی فضا را پر کرده بود و با صدای قل قل قلیان در می‌آمیخت. آهنگ الهه ناز بود. همان آهنگی که شیرین دوستش داشت و چقدر شبها با هم این آهنگ را گوش کردند! شیرین تو تهران غریب بود. کس و کاری نداشت. شوهرش گم و گور شده بود و او مانده بود با هزار بدبختی و حاج خسرو بار اول کجا دیده بودتش! سر خیابان بود. باران تند می‌بارید.

ایستاده بود کنار خیابان و سوارش کرد. از آینه نگاه کرد. خوشگل بود و تو دل برو و چشمش گرفت. لقمه‌ی خوبی را شکار کرده بود. سر حرف را باز کرد و زن هم بدش نمی‌آمد دو کلام با آدم حسابی حرف بزند. خانه‌اش پایین شهر بود و از اینکه دروغ نگفت، حاج خسرو بیشتر خوشش آمد و این شد که با هم دوست شدند. حاج خسرو یک کارگاه تولیدی زنانه هم داشت و همانجا مشغولش کرد، بی‌آنکه کسی شک کند. خانه‌ای برایش گرفت و تصمیم گرفتند صیغه محرمیت بخوانند. همان اول ازش قول گرفت که بچه‌دار نشوند و شیرین هم قول داد و اواخر از شیرین قول گرفته بود که هیچ وقت مزاحم زندگی‌اش هم نشود و شاید برای همین شیرین نقشه‌ی حامله شدن را کشیده بود! آن شب هار شده بود. هیچی نمی‌فهمید. وقتی فهمید حامله است بهش شوک وارد شد و به هر ترفندی دست زد تا بچه را بندازد و او زیربار نمی‌رفت و این شد که بد زدتش. یادش هست لگدهای محکمی به شکمش زد و حدس زد بچه باید مرده باشد. آن لگد را اگر به خر می‌زد، جا درجا می‌افتاد زمین و یک جانشین می‌شد. او هم بچه را لابد انداخته است. بعد از درگیری پرس و جو کرد، از فردای همان روز سرکارش نرفت. اگر شیرین سرو کله‌اش پیدا بشود و لب تر بکند آبرو و حیثیت‌اش می‌رود و کافی است زن و بچه‌اش بفهمند. دیگر آبرویی برای او نمی‌ماند تو این شهر که اسم و رسمی در کرده است. این بود که امروز یک لحظه احساس کرد جلو چشمش ظاهر شد. دود قلیان را فوت کرد و به مرد ناشناس نگاه کرد. نگاهش همچنان به بیرون بود

و قلیان می‌کشید. چرا این همه افکار منفی دارد! سعی کرد خودش را با تسبیح سرگرم کند و فریب افکارش را نخورد. افکار آدمی فریبنده‌ای مکار است که با مهارت آدم را گول می‌زند. باید مراقب افکار خود بود. دلش شور می‌زد. با صدای بلندی داد کشید:

- محمدی‌هاش صلوات بفرستند
صدای قل قل قلیان خوابید و همه یکصدا و یکدست صلوات فرستادند. دوباره صدای قل قل قلیان بلند شد و بنان الهه ناز را با ناز و زیبا می‌خواند. آهنگی که شیرین بی‌نهایت دوستش داشت و برای همین الهه ناز را برایش خریده بود. وقت صلوات، حواس‌اش به مرد بود که توجه‌ای نمی‌کرد و صلوات هم نفرستاد و این لحظه فقط اخم‌هاش رفت تو هم و دود قلیان را محکم فوت کرد و حدس زد باید عصبی باشد و چه دلیلی دارد آدم با خودش هم قهر باشد! آدم اینقدر گوشت تلخ! چه مرگش است! اینجا چه می‌خواهد! حاج خسرو با چند مشتری حساب کتاب کرد و بلند شد. کمر بندش را زیر شکمش جابجا کرد و تسبیح را روی میز گذاشت و یاالله گفت و متوجه نشد مرد زیر چشمی نگاهش کرد. داد زد:

- بچه می‌رم دستتویی حواست به میز باشه

- چشم حاجی جان

دستشویی طبقه بالا بود که انبار ذغال و وسیله‌های قهوه خانه نیز بالا بود. پله‌های باریک آهنی را آرام آرام بالا می‌رفت و شکم‌اش مانع تند رفتن می‌شد. شاگردهاش می‌دانستند حاجی برود دستشویی نیم ساعتی طول می‌کشد تا برگردد. مرد استکان چای را

که سرد شده بود سر کشید. بعد از چند دقیقه قلیان را رها کرد و به طرف دستتویی راه افتاد. داخل قهوه‌خانه شلوغ شده بود. تو سالن همه کیپ هم نشسته بودند. مرد متوجه بود کسی حواس‌اش بهش نیست. برای همین راه پله‌ها را تند بالا رفت. جای دنجی بود. تختی فیزی و قدیمی هم گوشه بود و اصلاً از پایین دید نداشت. با پرده‌ی بزرگی جلوی قهوه‌خانه را پوشانده بودند. در زد:

- اوهوم

رفت نشست رو تخت و ده دقیقه منتظر ماند و در که باز شد و حاج خسرو نفس‌اش بند آمد وقتی دید یکی مثل جن جلوش سبز شده که صورتش از خشم و نفرت گر گرفته است. رنگش پرید و دستش روی کمر بند شلوارش ماند و لال شد و نمی‌دانست چه بگوید. دست پاچه شد و مرد دید که آب دهنش را به زحمت قورت داده است و چشم از هم بر نمی‌داشتند و حاج خسرو دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا خودش را دم راه پله برساند و بطریقی از دستش در برود. رفت حرکت کند که مرد کارد را بیخ گلوش چسباند و اشاره کرد برود طرف تخت و خفه خون بگیرد. تمام تنش می‌لرزید و حتی جرات نکرد بگوید از او چه می‌خواهد؟ مرد اشاره کرد بنشیند. نشست رو تخت کهنه و خودش هم مثل غولی جلوش ایستاده بود. آب دهنش را قورت داد و کم مانده بود بزند زیر گریه:

- هر چی بخوای بهت میدم. فقط بذار برم. چی از جونم

می‌خوای!

- مرا می‌شناسی!

- نه خدا شاهد. من آزاری بهت نرساندم پدر جان. چه می‌خواهی؟

- شیرین را می‌شناسی!

رنگش پرید و قلبش تند زد. اینقدر تند که مرد هم صدای تپش آن را می‌شنید. حاج خسرو حساب کار آمد دستش و این بود که دلش شور می‌زد. بغض کرد و آب دهنش را فرو داد:

- شیرین! نه خدا بر سرشاهد

- شیرین می‌دانی کجاست!

- کجاست!

- تو که گفתי نمی‌شناسی‌اش!

- خودت پرسیدی من چه کنم!

- شیرین یکسال آزرگار مرده و یکسال دنبالت گشتم تا پیدات کردم.

دنیا رو سر حاج خسرو خراب شد که مثل بید می‌لرزید. دستش روی کمر بندش مانده بود و شلوارش را هنوز بالا نکشیده بود. پاهای چاق و پر مویش معلوم بود. صدای موسیقی و قل قل قلیان و گپ و گوی مردها سالن را پر کرده بود و حاج خسرو داد هم می‌زد، کسی نمی‌شنید:

- جان بچه‌ات ولم کن. التماس می‌کنم. تو را به جوانی‌ات بگذار

برم. هر چه پول بخوای بهت می‌دم

- شنیدم تمام تنش کبود بود

- رحم کن. تو را به خدا ولم کن. جبران می‌کنم هر چی

می‌خواهی بهت می‌دم

- شنیدم دل و روده‌اش پاره شده بود. کلی خون بالا آورد

- تو را خدا رحم کن. هر چی بخوای بهت میدم

- شرافت و نجابت رو نمی‌شه با پول خرید. شنیدم خیلی خیلی
درد کشید

حاج خسرو به گریه افتاد که مرد با مشت زد تو فکاش:

- هیس! خفه خفه خفه

- باشه باشه ولم کن

حاج خسرو دستش را جلو دهنش گذاشت. نفس‌اش را تو سینه
حبس کرده بود. شلوارش پایین کشیده شد. کمربندش را نبسته بود
و مرد به پاهای پر مو و چاق‌اش نگاه کرد:

- باز هم شنیدم پاهاش کبود و زخمی شده بود. پای راستش
شکسته بود

- رحم کن. تو را به مردانگی‌ات

- من زندان بودم و وقتی آمدم بیرون فهمیدم. شیرین نامه
نوشته بود. قبل از مرگش برای من نامه نوشت و گفته بود چه
بلایی سرش آورده بودی

حاج خسرو دیگر مطمئن شد اجلش فرا رسیده است. تنش
می‌لرزید و مرد دید که خودش را خیس کرده است. به گریه افتاد و
یکدفعه مرد را هل داد و رفت بدود که شلوارش به پاهاش گره خورد
و افتاد و مرد پشت سرش دوید و چنگ زد به یقه‌اش و بلندش کرد
و با کله کوبید تو صورتش که خون فواره زد و او هم آخ گفت و ولو

شد رو تخت:

- آخ بابا جان مردم
- شنیده بودم حتی فرصت یک آخ گفتن نداشت
- تو را به خدا ...
- بی شرف ...

□□□

- حاج خسرو کجاست!
- رفته دستشویی
- بابا یکساعت شده هنوز نیامده بیرون! برو بالاببین حالش بد نشده باشه!

شاگرد پله‌ها را به سختی بالا رفت. بی حال بود. سرش سنگین شده بود. از صبح تا الان سرپا بود. با بی حالی بالا رفت و خسته بود و دلش یک خواب راحت می‌خواست. همه شنیدند که یکی از بالا عربده می‌کشد و کمک می‌خواهد. خشکش زده بود و یک نفس داد می‌کشید و همه آمدند بالا و دیدند حاج خسرو افتاده زمین تمام شکم و بدنش با چاقو تکه پاره شده است. با خون روی دیوار نوشته بود:

- عاقبت بی ناموسی

چشم‌هاش کج شده و زبانش در آمده و رو به بیرون آویزان بود و خون همه جا را برداشته بود. شاگرد لال شده بود و تته پته می‌کرد و می‌لرزید. جلوی قهوه‌خانه غلغله بود و مامورها و مردم ریخته

مردی در قهوه خانه ————— ۱۵۵ / ♦

بودند آنجا و هر کس چیزی می‌گفت و کسی ندیده بود که مردی تو
تاریکی، رو به بی‌انتهایی خیابان می‌دوید و گریه می‌کرد و زیر لب
شیرین را صدا می‌کرد.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

وهم

همیشه فکر می‌کردم در نوشتن باید اتفاقی باشد. بی‌اتفاقی هم اتفاقی محسوب می‌شود. به همین سادگی.
خانه بد دعوایمان شد. مثل دو تا خروس جنگی پریدیم بهم. او می‌گوید، من نمی‌فهمم. من می‌گویم، او نمی‌فهمد و با این نفهمیدن‌ها چه باید کرد؟
هر دو راه کنار آمدن را نیاموخته‌ایم.
آمدم پارک. همیشه می‌آیم اینجا. می‌شینم کنار برکه و به ماهی‌های قرمز کوچک نگاه می‌کنم. ماهی‌های بازیگوش.
گاهی فکر می‌کنم ماهی‌ها از ماهی بودنشان خسته نمی‌شوند؟ از اینکه همیشه‌ی خدا باید توی همین برکه بمانند کلافه نمی‌شوند؟

چطور به تکرار یک چیز کشنده عادت می‌کنند؟
 تو سایه سار درخت بید مجنون، رو نیمکت نشسته‌ام و
 می‌نویسم. برای چه کسی؟ نمی‌دانم. همیشه نیاز به مخاطب نیست
 و گاهی خود آدم بهترین مخاطب خودش می‌تواند باشد. باد خنکی
 می‌وزد. تشنه‌ام و توی پارک آب آشامیدنی نیست. سر و صدای
 بچه‌ها می‌آید که دنبال کودک‌اشان می‌دویند. بازی می‌کنند و
 نمی‌دانند بازیچه‌ی خودِ روزگار شده‌اند. کسی بازی نمی‌کند بلکه با
 آنها بازی می‌شود. زندگی ماهرانه با انسان‌ها بازی می‌کند و چه
 مهره‌چین قهاری است این روزگار؟! جیرجیرکی آواز می‌خواند. زبان
 آوازش را نمی‌فهمم. فقط می‌دانم عضوی از خانواده‌ی طبیعت است
 و هست تا با لهجه‌ی غریب خودش آواز بخواند. یک دل سیر بخواند
 که صدایش خودِ زندگی است. تو اوج گرمای امروز، خنکی باد
 عصرگاهی زیر سایه‌ی درخت می‌چسبید. اطرافم پر سر و صداست،
 ولی من در ژرفای سکوتم. کشیده می‌شوم توی خودم. تا آنجا که تا
 بحال ندیده بودم و کز می‌کنم توی وجودم و این لحظه اندیشه‌ی
 محض هستم. تو لاک خودت، خودت را می‌کاوی و می‌خیزی در
 لایه‌های زیرین و تو در توی خودت و می‌بینی آدم چقدر وسعت
 دارد!

مثل حیوانی شده‌ام که بر حسب غریزه خاک را پس می‌زند، من
 هم خاک خاطراتم را پس می‌زنم و فروتر می‌روم تا ریشه خاطراتم و
 من چقدر عمیق و ژرف شده‌ام!
 انگار یک قرن زندگی کرده‌ام و خسته از یک قرن رنج و تلاش

هستم آنقدر که سر به بالین مرگ بگذارم و خستگی تنم را بچرد و قلنج تنم را آرام بشکند و من بخوابم در خوابی که هیچ خوابی نیست.

خاطرات تلخ و مسموم سرنوشتم این را به من می‌فهماند، رنج با انسان و در انسان هست و لحظه لحظه رشد می‌کند. انسان بزرگتر می‌شود و رنج او هم وسعت می‌یابد. من دیگر دست خودم نیستم. اندوه بر دلم سنگینی می‌کند. کسی مرا نمی‌فهمد. کسی نیست تا افکارم را همراه با احساسم، با او قسمت کنم. هر چه خودم را می‌کاوم متحیرتر می‌شوم از اینکه اینقدر سرسخت‌تر می‌شوم و فرو نمی‌افتم. آدمیزاد چه موجود عجیبی است! هر لحظه قوت می‌گیرم. سگ جان‌تر می‌شوم. تشنه‌ام و آب نیست. باید بسازم. حوصله‌ام نمی‌کشد دنبال آب بدوم و فعلاً بهترین حالت برای من نوشتن است.

خانه بد دعوایمان شد. کوتاه نیامدم تا حساب کار بیاید دستش و بفهمد اشتباه می‌کند و آدم اشتباهش را باید اعتراف کند. همیشه می‌ترسم از اینکه عمر درازی داشته باشم؟ تا کجا خودم را باید حمل کنم؟ یک حمال بی‌منت و بی‌گلایه. عمر طولانی برای بدبخت بیچاره‌ها دیوانه کننده است. یک جهان پر از وهم و ترس و وحشت که نمی‌دانی از کجای این جهان بسته رو به بیرونی که نیست فرار کنی.

باد تو شاخ و برگ درختها می‌پیچد و هو می‌کشد. شاخ و برگ درختها پریشان می‌رقصند تو بادِ خنک عصرگاهی. خم و راست

می‌شوند. خورشید دور از دید، در خونش فرو می‌افتد.
گرگ و میش هوای امروز غم انگیز است و کشنده.
مصیبت زندگی انسان را خمیده‌تر، شکسته‌تر می‌کند. زخمی که
روزگار شیار انداخته باشد، هر لحظه چروکیده‌تر و زخمی‌تر می‌شود.
زخم روزگار چرا مرهمی ندارد؟
پوست هم گذر زمان را نشان می‌دهد. مرهمی برای زخم زندگی
نیست. گشتم نبود. هیچ پیاده‌روی بساط نکرده بودند. هیچ
دستفروشی هیچ جا بساط مرهم زخم نداشته است.
احساس می‌کنم روزگار غبار اندوه را روی وجودم می‌پاشد و ذره
ذره در غبار غم انگیز مرگ دفن می‌شوم.
پارک پر از صدای بچه‌هاست. صدا هر لحظه بیشتر جان می‌گیرد.
تو عطش تابستان، باد خنک و سایه‌ی درخت می‌چسبد و همه را از
لانه‌هایشان کشانده بیرون. پیرمردها می‌دانند کجای پارک لنگر
بیندازند. زوج‌های جوان جایشان معلوم است. لات‌های بی‌کله‌ی
پوک مغز هم کنج پارک گرد هم می‌آیند. دخترهای پلاس اهل لاس
هم صاف می‌روند محل مورد نظر خودشان. من هم در وضعیت
خودم دلتنگ خودم را بغل کرده‌ام.
بگذار باد بوزد. بوزد و نتواند اندوهم را با خود ببرد. بوزد و برود.
صدای موتور اذیتم می‌کند. ول می‌چرخند توی پارک و روی اعصابم
راه می‌روند. صدایی اضافه در قانون طبیعت.
مردی دوره گرد چرخ فلک کوچک بی ریختی دارد و می‌چرخاند
بچه‌هایی را که نمی‌دانند چرا چرخیده می‌شوند و روزی می‌فهمند و

به حماقت خودشان دشنام می‌دهند و حتی به حماقت چراندده چرخ فلک. الان می‌خندند و بگذار یک دل سیر بخندند و فراداها به اندازه‌ی کافی خواهند گریست. بدبخت‌ترین انسان کسی است که نتواند دنبال آرزوهایش برود و قشنگ بخندد. خنده کشف بزرگی بوده است که در پشت آن اندوه پنهان است. من هم بدتر از همه که از آرزوهایم دست کشیده‌ام. وادار به عقب‌نشینی شده‌ام و آرزوهایم حالا در دوردست‌هاست و من هنوز یک قدم، تنها یک قدم ناقابل برداشتم. پاهایم دیگر قوت ندارند بدوم تو جاده‌ی سرنوشت. روحم از رمق افتاده است. قلبم درد می‌کند. کند می‌زند. حوصله تپیدن ندارد. فکرم را رها کردم تا رهاتر از باد باشد.

اندوه چه رازی در خود دارد که هنرمندان را وادار به خلق بهترین اثر هنری می‌کند؟ شاهکارهایی از دل اندوه خلق شده که تاریخ به آنها بدهکار و مدیون است. اندوه تفکر با خود دارد.

در خیالم بالا می‌روم و می‌نشینم روی تکه‌ای ابر سفید و باد را بگذار هلم بدهد. حرکت کنم. می‌روم تا مرز قلمرو شازده کوچولو و پیدایش نیست. کجای کهکشان خانه دارد؟ سیاره‌اش کجاست؟ نکند سیاره‌اش را، گل سرخ مغرور سیاره‌اش را، به ناچیزترین چیز فروخته باشد؟ داد می‌کشم. فریاد می‌زنم. سوت می‌زنم. دست تکان می‌دهم. دوباره سوت می‌زنم تا عمق ظلمات کیهان و باز در آسمان خبری نیست که نیست.

همیشه فکر می‌کردم در نوشتن باید اتفاقی باشد. بی‌اتفاقی هم اتفاقی محسوب می‌شود. به همین سادگی.

گلویم خشک شده است. سرم درد می‌کند. مغزم بد می‌تپد تا حد انفجار باد کرده است. چرخ و فلک مرد می‌چرخد و باد قشنگ می‌وزد. مانده‌ام چه کنم؟ به کجای این دیوار دنیا سر بکوبیم؟ باد تندتر شده و تو این هوا عجیب است. باد می‌پیچد سر و کول درختها و به موهای نتراشیده‌ی درختها چنگ می‌زند. جیغ درختها چقدر کوچک است!

بی صداترین موجودات، پرفریادترین‌ها هستند.
 دلم یک موسیقی می‌خواهد. موسیقی غمگین که تمام درد انسان را فریاد کند. آب دهنم را به اجبار قورت می‌دهم. خم شده‌ام روی کاغذ که باد بازی‌اش می‌دهد و شاید قصد قاپیدن کاغذ دارد و آنوقت من بر ملا می‌شوم. بر ملایی بلایی ست بر خود آدم. من از تکرار یک زندگی وحشت دارم. از فضای پرتنش بی منش می‌ترسم. از زندگی‌ام می‌ترسم. به که بگویم زندگی‌ام هیولایی شده که عربده می‌کشد؟ مورچه‌ها زیر پاهایم رژه می‌روند. خط بزرگی کشیده و رفت و آمد می‌کنند بی آنکه خسته شوند و شاید در ذات آنها خستگی مفهومی ندارد و قرار نیست خسته بشوند. چه جهان شگفت انگیزی!

غروب شده و باد خنکی می‌وزد. کاش باران ببارد. بروم زیر دوش آسمان و خیس لطافت بشوم. ماه کبود سر و کله‌اش پیدا شده است. قرص کامل و چه زیبا می‌درخشد! می‌خواهم بنویسم. دوست دارم باز با نوشتن بخزم توی خودم تا آنجا که هیچکس تهاش را نمی‌داند. آدمیزاد برآستی هیچ انتهایی ندارد. حوصله‌ام سرریز کرده است.

نورافکن‌های پارک روشن شده است. نورشان ضعیف است. مرد جوان آکاردئون نواز را می‌بینم. همیشه از کوچهی ما رد می‌شود و آهنگ غمگینی را می‌خواند. من می‌ایستم پشت پنجره و با سیگار لای انگشتانم خیره‌ی او می‌شوم که می‌نوازد و می‌خواند. صدایش داد می‌زند، سینه سوخته است. سوز عجیبی تو صدایش هست. الان هم اینجا دیدمش. چه اتفاق قشنگی! وقتی می‌نوازد و می‌خواند به هیچ کجای دنیا توجهی ندارد. واقعا تو عالم دیگری هستی. غمناک می‌خواند. می‌دانم از ته دلش می‌آید که دلم را سخت می‌لرزاند. تو تاریکی هوا، غروبی دلمرده کسی برایت غمگین‌ترین آهنگ دنیا را بخواند تو سیر نمی‌شوی و می‌خواهی زمان کش بیاید، اینقدر کش بیاید تا آواز مرد دوره گرد تمام نشود تو هی در خودت تکرار بشوی. هی متولد بشوی و از اندوه بمیری و باز با شگفتی بدنیا بیایی. به اعتقاد من خوشبخت‌ترین آدم کسانی هستند که در زهدان تاریک بدون هیچ دردی می‌میرند. مرگشان بهترین تولد برای خلقت است. سیگاری دیگر می‌گیرانم. پکی عمیق می‌زنم و دود را فوت می‌کنم تو صورت باد.

خانه بد دعوایمان شد. مقصر خودش است. کتکش نزدم. دیگر هیچ وقت این کار حیوانی را انجام نمی‌دهم. در منزلت انسان نیست کتک بزند و در جایگاه انسان نیست که کتک بخورد. مردهای توی پارک قدم می‌زنند. می‌روند خانه‌اشان پای سفره‌ی زندگی‌اشان. آیا همه با رضایت محض پای سفره زن و بچه‌هایشان می‌روند؟ آیا همه‌ی سفره‌ها سلامت و با دلخوشی پهن می‌شود؟

بچه‌ها افتاده‌اند دنبال گربه‌ای لاغر و مردنی و گربه یک نفس می‌دود و نمی‌داند چرا باید دنبالش کنند و چرا باید فرار کند؟ گربه‌ها تا کی باید از دست آدم‌ها فرار کنند؟

چند خانواده سفره پهن کرده‌اند تو چمن. با هم بودن مسالمت‌آمیز قشنگ است. عاطفه دوست داشتنی است. مهربانی زیباست. با هم بودن تصویر زیبای زندگی است. دهنم درد می‌کند. مغزم ورم کرده است. جمجمه‌ام شاید بترکد.

بخوان آواز خوان هر چه می‌خواهی بخوان تمام اندوه دلت را جار بزن فریاد کن مرا نیز با دردهایت فریاد کن بگذار در گوشه‌ای از آوازت باشم اندوه دلم بر من سنگینی می‌کند زندگی بر شانه‌هایم ایستاده نرو بمان و بخوان من همانم که هر عصر لب پنجره آواز تو را منتظرم بخوان آواز خوان آکاردئون ناله می‌کند در تاریکی شب صدایت جادو می‌کند سحر می‌کند همه را می‌خکوب صدایت کرده‌ای قلبم با تو می‌آید پاهای دلم ورم کرده است ...

مردم توی پارک قدم می‌زنند. هوا حسابی خنک شده است. حوصله از کجا می‌خرند؟ دلخوشی از کجا پیدا کرده‌اند؟ من جایی ندیدم تا بخرم. گشتم نبود. هواپیمایی از بالای سرم زوزه کشان نمی‌دانم به کجا می‌رود. آسمان دیگر قرق هواپیماهاست و بیچاره پرنده‌ها دیگر نه در زمین امنیت دارند، نه در آسمان.

باد کمر نهال‌ها را خمانده است. چنگ به زلف بید مجنون زده و می‌کشد. لبم خشکیده است. انگار سالیان سال توی کویر برهوت سوزان آواره بودم و تازه رسیدم به آبادی‌ای که هیچ آبی ندارد.

هوا تاریک شده است. باد خاک بلند کرده است. خیلی تند می‌وزد. تو هوای داغ تابستان، باد خنکی در هر ساعتی از روز می‌چسبد.

آکاردئون نواز دورتر شده و در تاریکی فرو می‌رود و من هم می‌دوم تو تاریکی ...

آثار دیگر همین نویسنده



آدم‌هاک توک مه

این داستان به مردمان سوادکوه اشاره دارد. به بخشی از زندگی تلخ و درناک مردمانی که در دل جنگل، پشت مه ی غلیظ گرفتارند. نورعلی کوچک راوی قصه، برادر کوچک برارجان است. پدرش معلم آبادی بوده که بعلت موجی بودن به اجبار او را روانه‌ی تیمارستان می‌کنند. نورعلی از نبود پدر دچار وحشت می‌شود و رنج می‌کشد و این رنج را، شرایط سخت زندگی را، در ذهن فریاد می‌کند. صدایی که حتی فراتر از مه هم نمی‌رود.

نورعلی راوی داستان، وقایع و اتفاقات زندگی‌اش را بیان می‌کند. هم به گذشته سرک می‌کشد و در این بین ما با بازی زمانی مواجه هستیم، بی آنکه به روند داستان لطمه‌ای وارد شود. در این داستان هوشمندانه باورها و عقاید یک مرز و بوم از زبان شخصیت داستان بازگو می‌شود که هنوز هم، چنین باورهایی در سوادکوه رایج است.

نورعلی نماینده تمام همسن و سال‌های خودش در سوادکوه می‌باشد و زندگی آنها، معرف زندگی اکثر مردمان آن دیار است که پشت دیوار عظیم مه زندگی تلخی را تجربه می‌کنند.



طبل، باران، بابا

در این داستان، کودک راوی لایه لایه زندگی‌ای را پوست می‌کند به نمایش می‌گذارد. کودکی که اهالی محل و کوچه، پدرش را به علت موجی بودن تحویل تیمارستان می‌دهند و او دچار خلاء بزرگی می‌شود. جهان اطراف را، آنگونه که می‌بیند داد می‌زند. حتی تلخ‌تر از آنچه که بر او و مادرش می‌گذرد، توی ذهن‌اش تمام خاطرات پدرش را مرور می‌کند و کسی صدای ذهن او را نمی‌شنود. حتی مادرش.

کودک روای داستان، آرزومند داشتن یک طبل کوچک است و مادرش برایش تهیه می‌کند و دوست دارد در ماه محرم طبل بزند. از طرفی در اتاق خلوت رد و نشانه‌ی خاطرات پدرش را دنبال می‌کند. مردی که در جبهه و جنگ زیر باران رقصیدن را دوست داشت.

این اثر روانشناسانه به زیر پوست یک زندگی خزیده و از زبان ذهن کودک روایت می‌شود.

چمدانی پر از دلتنگی



در این مجموعه شعر با اشعارهای کویبی مواجه می‌شویم. با درونمایه ای اجتماعی که با جهان اطراف خود ارتباط برقرار کرده که در این ارتباط، پیام بزرگی در سادگی و روانی شعر نهفته است که خواننده بعد از خواندنش، هم احساس لذت می‌کند و هم غرق تفکر می‌شود. این مجموعه شعر های کویبی مخاطب را عادت می‌دهد به اندیشیدن. تصویرسازی و زبان شعر در این اثر با قوت نمود پیدا کرده است و مخاطب احساس همزاد پنداری می‌کند.

چمدانی پر از دلتنگی، شعرا ست. شعری با ساختاری محکم و جاندار. شاعر تصویر می‌سازد و ذهن مخاطب را تا عمق خودش می‌کشاند.

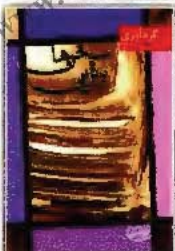
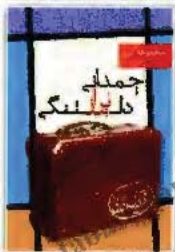
کاغذهای خط خطی



این کتاب گزیده‌گویی‌هایی با مضامین اجتماعی و انسانی است. جملاتی کوتاه که محصول تجربه بیست ساله است. مولف قصد پند دادن پیامبرگونه ندارد، بلکه همه را در تجربه‌ی خود سهیم می‌کند. گزیده‌گویی گاهی بیشتر از یک کتاب حرف برای گفتن دارد و شاهدیم که دنیای نوشتاری رو به مینی مال می‌رود و دیوارهای عظیم سنت لحظه به لحظه فرو پاشیده می‌شود. کاغذهای خط خطی چلانده‌ی شیرهی شیرین اندیشه است.

در واقع گاهی لازم است انسان اندیشه‌اش را غربال کند و مرور شود و هر لحظه تازه و نو بود.

سایر آثار همین نویسنده



شوکا باید بمیرد



ناشران ایران
انتشارات
۷۷۰۱

فروشگاه اینترنتی کتاب پایابوک

www.payabook.com

ISBN: 978-600-6517-79-7



9 786006 517797